[illegible] کتاب از نسخه‌های خریداری آقای حاج [illegible]
[illegible] ۱۲۴۰۰ -
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان حال افصح الشعراء المتقدمین والمتأخرین منوچهری الملقب بشصت کله

در تذکرهای شعرا هر یک لمحی از احوال و اقوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات
و حالات مختلفه از وی نقل کرده اند چنانکه هیچیک از روی تحقیق ننموده یکی
گفته که وی بلخی است و دیگری که شاگرد حکیم عنصری است بتاریخ تکهزار و دو صد
و چهل و هشت از و دیوانی قلیل بدست افتاد و همیشه در مقام تفحص حال حکیم بودم
تا بقدر امکان تتبع حال و مقام وی نمودم آنچه بر ضمیر الراجی بلغایه ضیاقلی
المتخلص با بهدایة مجملی از آن در اینجا که افتتاح دیوان اوست ضبط میکردد
و باز نموده می آید که نام حکیم احمد و کنیتش ابوالنجم و تخلصش منوچهریست و اصلش
دامغانیست چنانکه در محلی از اشعار قصاید خود گفته بیا ای منوچهری دامغانی
و سبب تخلص آنست که حکیم در بدو حال مداح امیر منوچهر پسر شمس المعالی
قابوس بن وشمگیر بوده و در سنه تسع و اربعمائه که امیر قابوس مقتول شد

صح

خلیفه از زمان القادر بالله عباسی از بغداد او تعزیت نامه با میر منوچهر نوشت
و او را فلک المعالی لقب داده و او در ملک پدر استقلال یافت در گرگان
و مازندران و گیلان ریاست و امارت مینمود با سلطان یمین الدوله محمود
بن سبکتگین غزنوی معاصر بوده و طریق موافقت و متابعت سلطان را می پیمود
و سالی پنجاه هزار دینار بخزانه سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی مدد
خواست پنج هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان بر آراست سلطان را
مزید محبت گردید و بالاخره دختر خود را بوی داده در سنه سبعین و اربعمائه
وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهت مداحی وی با وی نسبتی آورد
و پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم عنصری رسیده قصیده
نونیه در لغز شمع را بمدح وی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت
و در محفل سلطان مسعود و مبنای دولت وی بود و سبب لقب در بعضی گفته اند
که از کثرت بهاشی و فضول او در شصت کله گفته اند بعضی گفته اند که چون صبح
ابهام او شکستگی یافته و کل و کله بمعنی اعرج و اشل آمده لهذا شصت کله

ملقب شده و اگرچه خود اظهارش کرده بعنصری کرده ولیکن این
اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده
وی خود استاد فصحاست و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایهٔ وی
نرسیده است از طرز شعر وی معلوم و روشن میشود که خود حکیمی است
مبتدع و آدمیست مخترع پیرو کسی نیست و تتبع احدی نمیکند فصاحت و ملاحت
و عذوبت و متانت و رزانت را جمع کرده آنمایه مضامین بدیع که در
اشعار او خاصه در شعرهای مسمط اوست در دیوان هیچ شاعری دیده
نگردیده چنانچه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد ماند محمد عوفی نوشته که منوچهری
حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با خاطری قوی و ذکائی تمام بود چنان
ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی بهر گونه شعری مشکل او را امتحان
کردندی فی البدیهه با حسن وجهی از عهده برآمدی وفاتش بعد از چهارصد
و سی و اند اتفاق افتاد الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت بمقالات
وی مشتاق بود در سنه هزار و دویست و شصت هجری در دار السلطنه

ری چند دیوان از وی تحصیل نموده از خارج و داخل و تذکرهای قدیم
و جدید نیز اشعار او را جمع کرده درین دیوان بتحریر آورده فضلا و فصحای
معاصرین را کمال میل و شوق بمطالعه و استکتاب دیوان اوست
و الحق سزاوار و شایسته هرگونه تحسین است و افصح و افضل شعرای متقدمین
و متاخرینست و مجموعه اشعارش اینست که محرر میگردد والسلام

همی ریزد میان باغ لؤلؤها به زیورها / همی سوزد میان راغ عنبرها به مجمرها
ز فرقوبی به صحراها فرو افکنده بالشها / ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی به صحراها مخیمها / فشانده مشک خرخیزی به بستانها معنبرها
به زیر پر طاوس اندر همه چون چرخ دوّارها / ز بر کبک ز خطی سیه چون خط محورها
چو چنبرهای یاقوتین برون از باغ گلشنها / جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
همه کهسار چون زلفین معشوقان پر از دلها / همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عبهرها
شکفته لاله نعمان بسان خوی رخساران / به مشک اندر زده دلها چو خون اندر زده برها
چو حور اندر کنشتها همه سیمین طبق سرها / نهاده بر طبقها بر ز زر ساده ساغرها

شقایق

شقایقهای عشق انگیز همچون چشم طاووسان / بسان قطرهای قیر باریده بر جگرها
رخ گلنار چون ماهی چو شاهین پکن بر روی نخجیران / گل و ورد و ریحان چون آن قمرها بر دو پیکرها
و پرانند پنداری به باغ اندر جهان شتران / ورقها از صنوبر بهار گلها بر زر زورقها
بسان فال گیرانند مرغان بر درختان / نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
عروسانند پنداری بگرد خمر پوشیده / همه کفها پر ساغر همه سرها پر افسرها
فروغ برقها گویی ز ابر تیره و تاری / که تابند از کلهای جلالان مشترها
زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری / کشیده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها
بهاری بس بدیع است این اگر بس ما تو بدی / ولیکن چند پس گردد با ما نهاد آذرها
جمال خواجه را مانند بهار خرم و شادی / که بفزاید با ما نهاد و نکو اندیشی صبرها
نجسته خواجه والا در آن نیکو بهارستان / خرامان روی سنبلها و نازان زیر عرعرها
خداوندی که ناظم اوست چون خود رسید گیتی / ز مشرقها به مغربها ز خاورها به خاورها
به پیش خشم او همواره دوزخها چو کاشانها / به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها
خرد را اتفاق است تا توفیق بر دلها / که می فرمان دهند او را از آن مرغب کشورها

مه و خورشید بالا داش کردون بدین بخت | نشستند بجای و نشستند مجمرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها | که بر دانش بنداشت آن و چندین او دیگرها

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده مخبر | که منظرها از او خوار و دعا زند مخبرها

الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر | نکو داند چو ما راهها بچشم اندر جواهرها

بهار نصرت و مجدی و خلاق ریاحینها | بهشت حکمت و جودی و احسان کوثرها

ستمکاران و جباران بپوشیدند از بیمت | همه رخها بمعجرها همه سرها بچادرها

بود آهنگ نغمها همه ساله بسوی تو | بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها

کف راد تو بارانست و فراتست اینکه گفتنها | در بارت کشاده است و بسته است اینکه درها

مکارمها بحکم تو گرفته است استقامتها | که بایند استقامتها کشتیها بلنگرها

همی تا بر زند آواز بلبلها به بستانها | همی تا بر زند قالو [illegible] گریز مرها

به بروری و بهروزی همی زی تا دلیر روزی | بدولتهای ملک الخضر و بخت آور خضرها

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا | باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شدست | مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا

برکف پای شمن بوسه بداده وثنش | چون وثن بوسه دهد برکف پای شمنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست | فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار | پردهٔ باده زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود | کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

بوبویک پیکی نامه زده اندر سر خویش | نامه که باز کند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی لعبتکیست | در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو | از پری باز ندانی و ورخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل | که بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا

چون یکی زرین قدحی بر کف سیمین صنمی | یا درخشنده چراغی بمیان زنا

وآن گل نار بکردار کفی شرم سرخ | [illegible] اندر پر او نخی مشک ختنا

سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر | که دهانش بود از زر و زده زرد دهنا

وآن گل سوسن مانند جام زرین | ریخته معصفر توده میان لبنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری بت / فرغکاسه عقیقین زده بر بازنا
لاله چون مریخ اندر شده تحت کسوف / گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا
چو دو بوئی سبد ابست خرسانده کی / باز کرده سر او لاله بطرف چمنا
ثوب عنابی کشته سلب قوس و قزح / سندس رومی کشته سلب یاسمنا
سال امسال ازین نوروز طربناکترست / پار و پیرار همی دیدم اندوهکنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون / از موافق شدن دولت بوالحسنا

چو از زلف شب باز شد تابها / فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت / بپوشید بر کوه سنجابها
بمی خوارگان ساقی آواز داد / فکنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نخستین ز خواب خوش / بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح / همی رو به تعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان / نی آرام گشتند در خوابها

براهش و بر طرف دیوار من / ز یکبار با نور مهتابها
منجم به بام آمد از نور می / گرفت ارتفاع سطرلابها
زبر بر و بم شعر اعشی و عش / زننده همی زد بمضرابها
و کاس شربت علی لذة / و اخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ / اخذت المعیشة من بابها

در خمار می دوشینم ای ترک حبیب / خون انگور دو سالیم بفرمود طبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز / که مویز ای عجمی هست با انگور قریب
شود انگور زبیب ارچه کنی خشک بکی / چون بیابد غازی انگور شود خشک زبیب
این زبیب ارچه همی مرده انگور بود / چون ورا زنده کنی زنده شود زود عجیب
می بباید که کند مستی و پیدا کند / چه مویزی و چه انگوری ای ترک حبیب
ما بسازیم یکی مجلس امروز برون / چون برون آید از مسجد و منبر خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی / نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب

می دیرینه گساریم بغنج عونی جام   از کف سیم بنا گوشی با لعبت
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب   جرعه بر خاک همی ریزد مردان ادب
با جوانمردی بسیار بود چون نبود   خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

سلام علی دار ام الکواعب   بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلول والدیار الدوارس   چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده بشبرین بر اوراق سنبل   چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر سامن   چو غنچهٔ نسرین خناج و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح   بساط غنا و دل سپرده غنا
شنفزار گشته دیار سلاحف   چمنزار گشته وجار ثعالب
چو سیر کواکب بدین کوه دیدم   برانده مرکب از مقام مصائب
شب تیره و باد غضبان قد قد   همی آمد آواز غول از جوانب
زده حجر با بند اندر مشارق   گرفته زحل راه سوی مغارب

6

زبانا چو در تاج مرجان صافی   زبانا چو در دیر قندیل راهب
چو سنگر فلکون شد خورشید عالم   سماک و سهیل و سها گشت غارب
شه شرق بر که کشیده سرادق   رمیده شبانه ک از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن   چو روی مغیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری   فتاده بره در غطیط نجائب
همه راه و بیراه خار مغیلان   عقابان و وادی نهان عقارب
فتاده انگهی چشم من بر و قلی   عیون غرقه در خون و الدمع ساکب
زده خیمها دیدم اندر صحاری   درخشان چو در در مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان   گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر   رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوائب معقد عقاص   مسلسل غدائر مجعّل ترائب
همه دل سیاهی همه رخ نگاری   همه بر بدایع همه بر عجائب
خرامان بت من میان جواری   چو حور بهشتی میان کواعب

زا رواج صفای تو اندر لطافت | ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده‌ای | قمر چهر کافی مهوش چو ...
اگر زانکه داری سر میزبانی | ز ما بنبینی امین و صواحب
چو بیچاره بر دوشت از ... | ز مرجل بر آمد همه نرم ...
بخندم ز حال و ز نام بحسیم | و الهمت بالنحر و النحر ...
چو مرکب فدای تو دستان ... | مرا گفت دلبر که طال المتاعب
شدم از صحاری من اندر عجائب | وقد صرت حقا سعید الجوانب
ز آن پس که بد مرکب من بحجی | سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف | بخت عمید فخر بدون مراتب
کمال دول بور ضا کافرش | بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط سکندر محافل | محمد معالی حیدر مناقب
که حزم ثابت که عزم عاجل | که رزم ... که رزم غالب
ببخشش کریم و بکوشش قوی دل | بهمت جواد و بکینه مغاضب

شهاب ...

شهاب است گاه وغا و ستیزه | سحاب است گاه سخا و مواهب
به بزم اندرون چون عطارد مسامر | به رزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی | نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر ترا مدح باشد مناهی | بجز مر تو را حمد باشد معایب
قلم در بنانت عصای کلیم است | نماند همی معجزات مآرب
سریر ترا آفتاب است خادم | مقام ترا چرخ سلیب طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع | هنرهای تو در شمایل غرایب
بدانوقت کز آسمان گرد خیزد | او صاف میادین جمع الکتایب
نهد سینه بر سینه و الرمح طاعن | شود گرد در دیده و السیف ضارب
زمین گشته دریا و گردون الهیجا | چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا | کنی حمله بر خصم من کل جانب
سه مدحت فرستادم اکنون عالم | بهر یک ندیدم صله زو مراقب
سه نامه نوشتم ندیدم جوابی | گر هم مرا زانز جور نوبت

عتاب خردمند اندر نواحی / بتر باشد از زخم نیش عقارب
منم مر سخن را سبب از معانی / منم جان فضل و هنر را قوالب
همی تا که خورشید رخشان برآید / کند جانور قصد سوی مکاسب
مبادا دلت از تخت تو خالی / مبادا سعادت ز پیش تو غایب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست / ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی / آخر چه دلیل آری و این را چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم / در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست
من خواب زده ده بی ناب ربایم / آری عدوی خواب جوانان می نابست
چشمم عجب آید که چگونه برد او خواب / آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
این شیشه عجب تر که خورد باده بیر خنگ / بی نغمه زیرش بی تاب شتابست
اسبی که صفیرش نخورد آب / بی مرد کم از اسب و نهی کمتر از آبست
نقل بود مارا نه دهر دی برد / وین هر سه درین مجلس ما در نصوابست

در مجلس احرار سه چیز است و فزون نی / وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست
دو فرد بسامان بود و نقل بیارای / وین نرد بجایی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم / خوش آنکه شرابست و کبابست و ربابست

المنة لله که این ماه خزانست / ماه شدن و آمدن راه رزانست
از بسکه درین راه رز انگور کشادند / این راه رز آید و خورده کاهکشانست
چون قوس قزح برگ رزان رنگ بگیرند / در قوس قزح خوشه انگور کمانست
آبی چو یکی کیسگکی از خز زردست / در کیسه یکی بیضه کافور کلانست
واندر دل آن بیضه کافور رباحی / ده نافه و ده نافگک مشک نهانست
وان سیب بگردار یکی مردم بیمار / کز جمله اعضاوش ورا دو رخانست
یکنیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ / این را ز خجالت دم و آنرا خفقانست
آن نار همی ایدون بزنی حامله ماند / واندر شکم حامله مشتی پسرانست
تا بر زنی بر زنهش بچه براند / چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست

مادر بچه با دو پسر زاید باشد / این بار چرا مادر صد بچگان است
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون / بستر بکند وین نه نهان است عیان است
اندر شکم خود بچه را بستر کی زرد / گرد دست و بود در سر بچه نشان است
اکنون صفت بچه انگور بگویم / کاین هر صفتی در صفت او هذیان است
انگور بکردار زنی غالیه رنگ است / او را شکمی همچو یکی غالیه دان است
اندر شکمش هست یکی جان و دو ماده / وین هر سه مر او را ز سه پاره سه حوا است
گویند که حیوان را جان باید در دل / آن را استخوانی و دل و جان در دوان است
جان را شنیدم که بود رنگ ولی جانش / همرنگ یکی لاله که در لاله ستان است
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او / چون بوی خوش غالیه و عنبر و بان است
انگور سیاه و چو ماه است و عجب نیست / زیرا که سیاهی صفت ماه روان است
عیب تن او آن است که آبستن گشته است / او نیز یکی دختر کی تازه جوان است
بی شوی شد آبستن چون مریم عمران / وین قصه نبی خوبتر و خوشتر از آن است
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد / این دختر رز را نه لب است و نه دهان است

آبستنی دختر عمران به پسر بود / وآبستنی دختر انگور به جان است
آن روح خداوند همه خلق جهان بود / وین راح خداوند همه خلق جهان است
آن را بگرفتند و کشیدند و بکشتند / وین را بکشند و بکشند این بچه ستان است
آن زنده بکرد او دو را کرد بمعجز / وین زنده کند جان همه خلق زمان است
تا کشتن و کشتن صفت روح قدس بود / تا کشتن و کشتن صفت این حیوان است
گر قصه جهودان بد در کشتن عیسی / ور کشتن این قصه همه اهل قران است
آن را که از کشتن از آن نیمه چه زیان بود / وین را که از کشتن از آن نیمه چه زیان است
آن را پس کشتن ز همه رنج امان بود / وین را پس کشتن ز همه رنج امان است
آن را به سموات مکان گشت و مر این را / بر دست امیران و وزیران مکان است
چون دست وزیر ملک شرق که تیغش / از باده گران نیست که از جود گران است
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو / شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است
آن پیشرو و پیشروان همه عالم / چون پیشرو نیزه خطی که سنان است
مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک / مهتر بد و کوچک بدل است و بزبان است

درانه و دورانه بسر کلک معانی — دورانه و درانه بسر کلک و بنانست

اندر کرمش هر چه گمان بود یقینست — واندر منشش هر چه یقین بود گمانست

خردک نگرش هست که خورده نگرست — در کار بزرگان همه دل بست و توانست

دینار ده و نام نکو بار ستاند — داند که علی حال زمانه گذرانست

هر جاشیه شاه جهان را چشم رانست — هم مال دهنده است او و هم او مال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن — این حاشیه شاه رگست و سر و شانست

دستور طبیب است که بشناسد شریان — چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست

چون با ضربانست کند قوت او کم — ور کم نکند هم خناق و هیجانست

چون بی ضربان باشد نیرو دهد او را — ورنه دل ملک را همه خفقانست

این کار وزارت که همی راند جهانست — نه کار فلان بن فلان بن فلانست

بود آن همه کار از غرض مصلحت خویش — ور از غرض و مصلحت شاه جهانست

هر گز نه دهد خوردنش را بخود — گر خوردنش مختشم از حد نشانست

از نشه عنا و الم پیل بزرگست — وز مور فتاده که شیر ژیانست

خسرو نه ملک بود او دوله ملک — ملک چو قران او چو معانی قرانست

ملک چو چراگاه و رعیت رمه باشد — جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ — وین کار سگان و گرگ و رمه زرم نهانست

ما را رمه و اریست نه زود در رمه بود — نه ایمن از و گرگ و نه رو سگ بفغانست

هر گز نکند با ضعفا سخت کمانی — تا آنکه بد اندیش بود سخت کمانست

تا بر بم و بر زیر نوای گل و نو — تا بر گل و بر بار خروش و ز شبانست

عمر و تن او رانه قیاس و نه کرانه باد — چون فضل و تنش رانه قیاس و نه کرانست

بادا به بهار اندر چندانکه بهارانست — بادا به خزان اندر چندانکه خزانست

صنما از تو دلم هیچ شکیبا نشود — ور گرام ور شکیبا شد فرد نشود

یکدل و یکتا خواهم همه با خویش ترا — وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نبود

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من — تا مجرب نشود مردم دانا نشود

تا ز کن بر من چندانکه کنی صحبت من — تا مگر صحبت و زینه معادا نشود

بکشم بار تو را ورنه هم دل تو من | تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از دولت من بوسه تقاضا چکنی | وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود
بعد از این دل تو رام کنم آخر کار | بدرم نرم کنم گر به مدارا نشود
دگر این عاشق نومید شود از در تو | باز در خسرو و شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و دریادلگی | سخنی بردنش از ملک معما نشود
گشت یکخیمه جهان او را از همت خویش | نه پسندد که بر آن نیمه توانا نشود
مشرق او را شد و مغرب همه او را شد گیر | هر کرا شرق بود غرب جز او را نشود
عجب از قیصرم آید که بدان بایده دولت | کاو ز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود
ملک قیصر و فغفور تماشا که او است | وطن بری هرگز روزی بتماشا نشود
دولت آنها فرتوت شد و کار گشت | هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولت تازه ملک دارد امروز نه روز | دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
بلکه روا رود و دولت که بر او برود | هیچکار از دو جیحون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او | گر دگر سال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعداش چو خون نشود دو تباه | که زمانی بطلب او سوی اعدا نشود
گردهای فراوان ملک و ملک گرفت | زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود
تا نباشد ملکی چون او و بن خود نبود | بطلب کردن او میر همانا نشود
هر چه اندر ملکان بنده و مولای وی اند | هیچ مولی ز من خود سوی مولا نشود
زین فروتر ملکان نیز نباشد ملکی | هر که مولای کسی باشد مولا نشود
ملکان رسوا گردند کجا او برسد | ملک آن باید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو | خبر ملک او ظفر و فتح مهیا نشود
آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب | هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه به شود و کار عدو به نشود | شود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و باغ ز زاغ | مملکت از عدوی خورد مصفا نشود
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را | نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
درد یکساعت اندر قفا و سر آن | راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی | سرو را تا که نه پیرائی والا نشود

بنده شاه سپرم تا نکنی نخجی کم | مدح هر رونق و بالیده و بویا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطراف | بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نگارستان و این نقش آراسته | صورت از چشم ولی چشم بسر ما نشود
این نشاطیست که از دلها غایب نشود | وین جمالیست که از شهها شهها نشود
این سماع خوش و این ناله زیر و بم | نغمه از گوش دل و گوش سویدا نشود
تا همی خاک زمین بیضه عنبر نشود | تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا مگیر از دست غالیه موی | دست تو تنگ نباشد که بصهبا نشود
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان | تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود
ملکا برخور و کامروائی میکن | هرگز این مملکت و دولت نعما نشود

فصل بهار است و وقت ورد و مورد | گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت درم رو | بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا و نه دم که پیر گردد و مرگز | پیر نه دم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبریست سرزده چشم | سرو چو معشوقه ایست کش همه قد
لاله کوهی چو طفلکی است دهن باز | لبش عقیقین و قعر کاسش اسود
سوسن چون طوطی زبان منقار | با زنفتارا از زبانش عسجد
برگ بنفشه چو پشت دست درم | نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان زبرجد | لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون خنگ | مرغان بر شاخ گشته نالان از ضد
بلبل بر گل لبان قوال سرایان | پایش و پا و خنجر را بنها درید
مرغ چنان بو کلک و دانش منگی | در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گر نشد هنرمند سماح | نغمه آمد شد نیش چیست براورد
نور گل اندر گلاب بدان برسید و رست | قطره بر او چیست چون کلال مصعد
نوز نبرد داشته است با زبرجد | نرگس چون گشت چون مسلم مشهد
ابر چنان مطرد سیاه بر او ق | همچو مذهب یکی کتاب مطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد | فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک سید داود — قاعده مکرمات و فایده جود
باش بجو املاک خصال همه ام — باش آدم بزرگوار چه سود
بار خدائی که جود را و کرم را — نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسینی است ستوده — دو طرف او چنان دو جد ممجد
وان هنر بعد که هست مدد و — هست چنان گوهری که هست منضد
تا نبود روضه مبارک محمود — عود نروید بر او نه سنبل و نه ند
مرد خردمند کش خرد نبود یار — باشد چون دیده که باشد ز مد
مرد هنرمند کش نباشد گوهر — باشد چون منظری تواعد او رد
این هنری خواجه جلیل جو در باست — با هنر بیشمار و گوهر [illegible]
صاحب مخبر کسی بود که نباشد — منظر نیکش و مخبرش [illegible]
بس کس کاو کیرد و بخشد هر [illegible] — بس کس کاو کیرد و بخشد هر [illegible]
خواجه بسان غضنفر است بگاه — بستدن و دادنش دو دست مسعد
معطی باشش بدان دو هر که بخو[illegible] — وانکه نخواهد از و ستد مال [illegible]

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب — بسکه عمل هست و قول او مسعد
خواجه چنان ابر با نک داد مطر [illegible] — هست بقول و عمل همیشه مجرد
خواجه چو ابر دمنده است که جاوید — هست برنج دل و بهیبت مفرد
گر هنر زنید و بگوهر باشش — ورا نزیبد چهار بالش و مسند
هر که ز فرمان او فراز نهد پای — شوم در افتد چو برق در تن او رعد
هیبتش الماس سخت را بگدازد — چون بگدازد دو چشم مار زمرد
وز شرر خشم او بسوزد یاقوت — گرش نسوزد شرار موقد
شاعر مهتر دلست و زیرک و دانا — رودکی دیگر است و نصر بن احمد
هست طبیب بزرگ و هست منجم — فلسفی و هندسی و صاحب مشهود
کاتب نیکست و هست نحوی استاد — صاحب عناد هست و هست مرد
فاعل فعل تمام و قول مصدق — والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او را ز نور باری حجت — همت او را ز فرق فرقد مرقد
شرم زمانی ز روی نشود دور — گوئی کز شرم ساختند ورا خد

گر برود نیل مصر بر در قدرش … از هنرش خجل گردد از کرمش مد
باشش چون نسج عنکبوت کند روی … جوشن خرشید را و درع مه زرد
هر که هواش کند بانصف و حاتم … واجب گردد بر او زروی خرد حد
شیر نخواهد به پیش او در نخجیر … باز نخواهد بدست او در مردود
جام نخواهد بکف او در مطرب … اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر … تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچه در رنگ در میانه گلستان … تا بچه گور در میانه فدفد
باشش همیشه ندیم بخت مساعد … باشش همیشه قرین ملک مؤید
لیت بمی کف بجام و گوش بمطرب … دولت قوی تن جوان و روی مورد

دلم ابدوست تو دانی که هوی تو کند … لب من خدمت خاک کف پای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم … بخورد بر زر تو آنکس که هوای تو کند
شیفته گردم اعشق و ولای تو چنین … شاد دم هر چه من عشق و ولای تو کند

گله بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی … نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
تن من جمله پس دل رود و دل پس تو … تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
زهره شاگردی آن شانه جعد تو کند … مشتری بندگی بند قبای تو کند
رایگان شکر فروشی نکند هیچ کسی … ور کند نسخکی زلف دوتای تو کند
تنگی کرد نتاند بدل برده و لان … آنکه آن زلف خم غالیه سای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوش شدی … تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی … ملک مشرق بسم است که رای تو کند
میر مسعود که هر چون تو از او دیدی … طالع سعد همی سعی و عطای تو کند
همه کار تو بی راهنمایی خوش … خرد تو دل تو راهنمای تو کند
با شرف ملکر اسیرت خوت تو کند … تا بها و دلترا فر و بهای تو کند
یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار … گر زمین شاد من قلعه گشای تو کند
جا گرفت مبارز ستدن روز مصاف … نیزه هیبت رمش دست گرای تو کند
کاروان ظفر و قافله فتح و مراد … کاروانگاه بصحرای رجای تو کند

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو
گر خطا دور و تو را او هنر و کای تو کند

آن خدایی که کند حکم قضای بد و نیک
جز به نیکی نکند هرچه قضای تو کند

سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی
که دل و نیت او قصد عنای تو کند

ملک مصر همی آمد و خواهد که کنون
خدمت و شغل غلامان سرای تو کند

آنچنان کرد برای تو خداوند جهان
واندر آن جهان من یقینم که برای تو کند

همه عدل است و همه حکمت و انصاف تمام
هرچه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نتواند که جزای تو کند خلق بخیر
ملک العرش تواند که جزای تو کند

بیش از این هرکجای تو لطف خواهد کرد
از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند

نعمت عاجل و آجل بتو داد او ملکان
زانکه ضایع نشود هرچه بجای تو کند

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم
شرف آنرا نفزاید که ثنای تو کند

شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک
اینچنان زیر نگین خلفای تو کند

ملک عرش چو رخ بری هر روز نشان
همه بر عمر و تن و جان و بقای تو کند

روزی بس خرم است می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد داد داد

خواسته داری و ساز نعمت و بخت و ناز
ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد

راهبر و فرمودنی آمده در سودنی
بوده همه بودنی کلک فرو ایستاد

می خور کامد ز دوش بهمن و شکلوش
روز خوش و رام و جوش روز خور و ماه باد

هرچه نه بر جسم جام تحفه بر بهمنم
تن نبی اندر و جسم کار زبی ضعف و اوفتاد

بارد در خوشاب بار ز آستین سحاب
وز دم حوت آفتاب روی به بالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت با بهمن بیخ گشت
بلبل شبگیر گشت کبک گلو برگشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوای بزد
خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحر که چکاو خوش بزند در نگار
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد تبیره زنست برق کمان افکن است
وقت طرب کردن است می خور کت نوش باد

قوس و قزح قوس وار گیتی فردوس وار
کبک دری کوهسار کرد گلو بر زباد

باغ پر از حله شد راغ پر از حله شد
دشت پر از حله شد کوه پر از شکر باد

زان می عناب گون در قدح آبگون
ساقی مهتاب گون ترکی حورا نژاد

گوهره تویی در گهر سخته تویی در سیر … تکیه تویی در سیم از یک سند باد
ای بدل ذوالیزن تو حسن بن علی … فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد
در همه کاری صبور و همه علمی فقیه … کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد
فضل و کرم کرده‌ست جود و سخا و … دولت شاگرد تست چون خرد استاد
ای غرض آفتاب روز و شبان تاب تاب … تو مثل چون عقاب جان بد اندیش حاد
گفته‌ام مدحتی خوبتر از نعمتی … سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاد
جایزه خواهم کی کم بدهی اندکی … گر ندهی یکی زان خواهم عیاد
سیم تو زی من رسد جامه نباید … جامه نباید که شد جام نباید داد
هست در آن بس خوشی جامه سرکشی … بر فلکی بر کشی بنده‌ات ابر کاد
بنده بنازد بدان سر نفرازد بدان … چون بگذارد بدان چون لحد … گشاد
تا طرب و مطرب است مشرق و مغرب است … تا یمن و یثرب است وائل و … زاد
نشین خورشیدوار می خور جمشیدوار … فرخ و امیدوار چون کیقباد

باد نوروزی همی در بوستان ساحر بود … تا ز سحرش دیده هر گلبنی ناظر بود
گل که شب ساهر بود پژمرده گردد بامداد … وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
بر مثال چشم و روی آسمان بند نقاب … آسمان ابر غم او در بوستان ظاهر شود
زند گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس … یاسمین بیمار گردد سرو نا حاضر شود
آسمان نیسان بر صفحه عنبر بود … دامن باد … لولو فاخر شود
فرع … بر بط ز بربط ساحر … … آهوان در دشت چون معشوقگان شاطر شود
بلبل شیرین زبان بر خوردن راوی شود … زندباف … مدح خوان بر سدن شاعر شود
کبک رقاصی کند … … این بدان معروف گردد آن بدان شاهر شود
باد همچون … دهر شود … … بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود
هر زمان دردانه … کله … … مرغ چون بازارگانان بر کنار … صابر شود
نوبهار این … … دوستدار دوستان خواجه طاهر شود
اختیار اول سلطان که … … اختیار ذوالجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شده … … آن بود کاو بر هوای خویشتن قاهر شود

هست جابر بر کسی بر جوشن او کس ... | هر کسی جابر بود بر جوشن جابر شود

چون او هم مکرمت هم مجمدت حاصل شده | تا دم نخل آن بود کاو جود را حاضر شود

نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه‌تر | نفس بی‌چون خلق بی‌چون ظاهر شود طاهر شود

قدرتش بر چشم بخت خویش می‌بینم روان | هر دو باید کو بچشم بخت بر جاور شود

همتش بنشست تا غالب شود بر دشمنان | راست چون بر دشمنان غالب شود ...

ای قوی رای و قوی خاطر مرا معلوم هست | هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر | نعمت افزون‌تر شود آنرا که او شاکر شود

عقل و تن آمرت گشت و گشت مامورت تو ... | عقل و تن مامور گردد چون تو آمر شود

از صیانت شیح با فاجر نیامیزی بهم | هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود

دولت صابر نگاه صلح تو ناصح شود | دولت ناصح نگاه خشم تو صابر شود

گوهر اندر خدمت والا تر اظهر شود | شاعر اندر مدحت والاتر شاعرتر شود

تا مه و بدر اندر مشرق روشن شود | تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود

طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود | طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

ساقی پیاله امشب ساقی نگار باشد | زان ده مرا که رنگش چون گلنار باشد

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد | زیرا که طبع عالم هم بر چهار باشد

هم طبع را ببندش فرزانه‌وار باشد | تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

نی نی دروغ گفتم این چه شمار باشد | باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن با روزگار باشد | خاصه که ماهروی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود بار باشد | خاصه که باده خوردن با اختیار باشد

میر اجل که کارش با کارزار باشد | یاد در میان مجلس یاد نگار باشد

تا این جهان جانست او را و او عار باشد | او با هنرور باشد او با یسار باشد

لشکرنگار باشد لشکر گذار باشد | دینار بخش باشد دینار بار باشد

هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد | هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد

در کارها می‌بینی با کردگار باشد | در کارهای دینی با اعتبار باشد

شکرش غزیر باشد دینار خوار باشد | از فخر فخر باشد وز عار عار باشد

جشن سده امیرا رسم کبار باشد
این آیین کیومرث و اسفندیار باشد

زان برفروز کامشب اندر حصار باشد
ور احصار سپهر اسرخ و عصار باشد

آن آتشی که گویی نخلی ز نار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد

چون بنگری بعرضش از کوهسار باشد
چون بنگری بطولش سرو چنار باشد

کوه سرو از گوهر بر سر شعار باشد
ور کوه راز عنبر بر سر نگار باشد

سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد
این مستعیر باشد و آن مستعار باشد

با احمرار باشد با اصفرار باشد
نه اصفرار باشد نه احمرار باشد

هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
زیرش لباس باشد زآتش نثار باشد

چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد
نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد

خمیدن فرازش گویی شمار باشد
خشیدن شعاعش گویی قصار باشد

میر جلیل برخور تا نوبهار باشد
با شهد لب نگاری کز قندهار باشد

جمشید روی باشد عنبر عذار باشد
زیباتنی بنقش رنگ و نگار باشد

بر لحن چنگ حازی کش زیر زار باشد
زرکش درست باشد هم استوار باشد

[illegible]

دستانهای خنکش سبزه بهار باشد
نوروز کیقبادی و ایزد دوار باشد

تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد
تا چنگ و تا تعصب با ذو الفقار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزه تا کامگار باشد

تا مستقر گردون اندر مدار باشد
و اندر مدار گردون کس را قرار باشد

با شغل سعد باشد با اختیار باشد
چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد

دانش نهفته باشد و قدر آشکار باشد
و اندر پناه ایزد در زینهار باشد

ابر آذاری چمنها را پر از جوهر کند
باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لولوی بیضا چون بش
گوهر حمرا کسی از لولوی بیضا کند

کوه چون تبت کند چون بادیه بر کوه
باغ چون صنعا کند چون روی بی صحرا کند

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق بر زند بخشی نفس
روز آن آمد که با نای شب ای صهبا کند

من قرم کردم که با من او دو تا کرده دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

هر زمان جوری کند بر من زمن   زر چشم اصفی بهر چه آن لاله رخ ما ما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن   زعفران همچیت فزون از لاله حمرا کند
ور همی حلقه کند قدم را گو خشت کن   چشمه یا خنگ بر خنگ برگ او کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز   شمع را چون برفروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار   نوبهار از آب باران باغ را زیبا کند
ور فکنده است او مرا در ذل غربت گو فکن   غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملک سلطان که دست جود او   خواهد او را گر میان خلق همتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند   رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند
روز بزم از بخشش مال او و روز رزم از لعل خنگ زر   روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت   خاک پایش توتیای دیده حورا کند
روز را روشن تیره شب را روز نورا کند   دود خشمش روز روشن چون شب یلدا کند
حاسد ملعون چرا رو شند او خندان شود   گر زمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند
تندی صفرای بخت خواجه یک ساعت بود   ساعتی دیگر اصلح و دوستی پیدا کند

۱۹

همچو معشوقی که سالی با تو بی‌خشم او بود   تا زرا وقت عتابی در میان پیدا کند
دولت مسعود خواجه گاه گاه این کند   تا نکویی خواجه فرخنده از عمدا کند
با چنین کم دشمنان کی خواجه غافل گر شود   از دو پا را حرب تنگ آید که با جرها کند
دشمنش اندیشه شها کرد و بر گردن فتاد   او قدر بر گردن آن کاندیشه شها کند
هر که او وارد شمار خانه با بازار را   چون بیازار اندر آید خویشتن رسوا کند
ابله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند   احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند   نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند
دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش   صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند
با بزرگان بزرگ جهان پهلو زدی   ابله آنکس کو بخاری خنگ با خارا کند
بر پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ   چون بخندد با چراغ روشن زهرا کند
مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو   چون بخوردن قصد سوی عنبر اشهب کند
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل   خوار آن خواری که بر تو زین سان غوغا کند
هر که او مهر و فر گردد دیگر ارش ننگ کند   موش گرد آید بر او تا کار او رسوا کند

ای خداوندی که بوی کیمیای خاک تو   کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند   تا همی ابر بهاری باغ را برنا کند
قدر تو مهتی کند کردار تو شیرین کند   بخت تو خوشی کند کردار تو والا کند

نوروز روز خرمی بی‌عدد بود   روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را   مفرش کنون ز گوهر و منسوج زند بود
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او   چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود
نرگس میان حلقهٔ زنجیر زر نگر   کاندر میان حلقهٔ زرین فی قد بود
اندر میان لاله دلی هست عنبرین   وان عنبرین نبود چو عقیقین جسد بود
این خاک راست والد و گل تا بدن ولد   بس شد والدی که لطیفش ولد بود
ابر گهرفشان را هر روز بیست بار   خندیدن و گریستن و جزر و مد بود
خورشید چون به برج حملی کم با حسد   گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و صد بود
خشم مجسمه را مره زرد میان سیاه   پرده ز برجدین و عقیقین زمد بود

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود   زلف آن نکو بود که بد و در عقد بود
بادام چون بیابی بار در رود و بار   چون دست راد احمد عبدالصمد بود

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار   باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار   وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است   مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح   وان دگر بی شوی چون مریم چرا گردد بار
ابر و باد و زرد و سیاه و زرد اندر بوستان   باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این یکی سوزد و ندارد آتش و مجمر   وانکه گردد و ندارد رشته و سوزن نگار
نافهٔ مشک است هر آن بگذری در بوستان   دانه در است هر آن بنگری در جویبار
این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی   وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ باران است گوئی شاخهای سیسنبرم   پای بطان است گوئی برگ سبز شاخ خار
این زمرد سبز کرده با بهار انبر خام   وان مشک ناب کرده چنگهای اشکبار

ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط　　لالهٔ نعمان شده از ژاله باران نگار

اینچنین ناری کجا باشد ز نر باران آب　　وانچنان آبی کجا باشد ز آب نار بار

پنجه برگ سمن بر عارض شبلید　　ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته ز سر زندان کرد　　وآن چو روی زرد کرده روز گار

سوسن آزاده و شاخ نرگس بیمار خفت　　نرگس چون شیشه‌ای و شاخ سوسن آزاد بار

این چنان زرین نمکدان بلورین مانده　　وآن چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید درود　　بلبل راغی براغ اندر همی نالد زار

این زند بر چنگهای سغدیان الحان تن　　وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار

زرد گل پیشی نهاده روی بر اکسیر تن　　نسترن پیشی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم و گشته سیمین چشم بند　　وآن چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر پیشی فوج فوج اندر هوا ما را چشم　　آب پیشی موج موج اندر میان رودبار

این چو رو در باد لشکر میر میرزاد　　وآن چو دور غرض سلطان شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگار جبرئیل　　کرده رب العالمینش اختیار و مختار

این نکردش اختیار الا که و راستی　　وآن نبودش جز بخیر و جز بعدل افتخار

دولت سعدش بپیوسته بمنزلی آستین　　طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این و هم مرده بعمری چسپات سعد و　　وآن کند عهد و ملکی بیکران بی‌شمار

چون زند بر مهرهٔ شیران و بو بر شخص من　　چون زند بر کردن کردان عمود کاوسار

این کند بر دوش کردان کرد کرد چو کرد　　وآن کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار

آهنین رمحش چو آید بر دل پولادپوش　　زمینی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار

این بدرد برگ زوبین را چو هیزم ادا　　وآن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان　　هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت　　وآن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دوست او جود است و جودش بی ریا　　اعتقاد رای او عدل است و عدلش آشکار

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد　　وآن نکرد الا بتایید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو　　طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد　　وآن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

تا ملک او در حجاب آسمان باشد سکون   تا فلک او در غبار آسمان باشد مدار
این کمال ملک او جوید سعد اختران   وان دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار
دست او خالی نخواهد ماند تا هی مقصد   پای او خالی نخواهد ماند سالی صد هزار
این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی تبار   وان ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

بر لشکر زمستان نوروز نامدار   کرده است رای تاختن و قصد کارزار
وینک بیامده است به پنجاه روز پیش   جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار
آری هر آنکجا که سپاهی بود بزرگ   زاول بجند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود   این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جوشن براز صنوبر و گوشش براز سمن   داغش براز بنفشه و باغش براز بهار
نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک   آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دید ما هیان زمستان که در سفر   نوروز ماه ماند قریب مه چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید   با لشکری گران و سپاهی گرانه کار

برداشت تاجهای همه تارک سمن   برداشت جبهای همه ساعد چنار
بستد عمامهای خز سبز ضیمران   بشکست حقهای زر و در میوه‌دار
در باغها نشانده گروه از پس گروه   در راغها کشیده قطار از پس قطار
زنگیچگان پنبه قبای سفید پوش   زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون ز زمستان خبر بداد   اندر تبک ایستاد چو جاسوس بیقرار
نوروز را کشف که در خانمان ملک   از فر و زیب تو که سرا بود و بار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید   هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
معشوقکانش را گل و گلنار و یاسمن   از دست یاره بربود از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را   بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر   گر ماه دی برآرم تا چند که دمار
گرد آورم سپاهی و بیایم زره پوش   زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از ارغوان کلم کنم از ضیمران زره   از نارون پیاده و از نار روان سوار
قوس و قزح کمان کنم از شاخ نسترن   از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پس بیارم و از باد بلبلان | وز بانگ رعد آینه پر میهمان
نوروز پیش از آنکه سراپرده بر زند | با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان | از پیش خویشتن بفرستاد کامگار
گفتا برو بنزد دهستان تا جشن | صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر رسی بشب تیره سنا | زود آتشی بلند برافروز روز وار
بر عزم جشن این بت من کرده ام | نزد شهنشه ملکان بر به آشکار
از من خدایگان همه شرق و غرب را | در ساعت این خبر بکند ای خبرگذار
زنهار تا نگویی با او حدیث من | تو بر زبان خویش دگر بار زینهار
زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو | با او سخن مواجهه گویی در آشکار
با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث | تا حاجب این سخن برساند بشهریار
کوای گزیده ملک هفت آسمان | ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان | در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ | با فرخجسته طالع و فرخنده شمار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی | با صد هزار برگ گل سرخ کامکار
با عندلیبکان کله سرخ چنگزن | با فاختگان بسته روی مجار
تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید | گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده خوری سال و ماه ها | شکر گزاری و نوش می شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت | بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف | مال شهان بجیبی از غور تا بتار
توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر | مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان | سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر | سیصد امیر بندی پیش از سفندیار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم | اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی بر آتش مطربان خویش | خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر | عموریه گریزگه باز و بازدار
باغ ارم شراع تو باشد بروز جنگ | بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار

بهتر بود ز خیر ... زر تو از جزر | بهتر بود ز قطره عطر تو از ...
زر از خزانه تو بود هشت صد کلات | بنیاد خانه تو بود هفت صد حصار
قیصر خراج دارت و چیپال چون زن | خاقان کابدارت و فغفور پرده‌دار
آنجا که مفسدان بنشینند و قرمطان | ز ملت محمد و توحید کردگار
هر قهرمان شان را زنده کنی بگور | هر کهتران شان را مرده کشی بدار
جیحون گذاره کردی سیحون گذاره کنی | تا سوی بدار کردی ... هزار
عل برنهادن تو بجیحون و زده دل | حل تو در نهاده بجیحون ز ترس ...
جز تو نبست کردن جیحون کسی بعقل | اندر زمانه پیل بجیحون درون هزار
دو سال یا سه سال در آن بود تا مست | جسری ز آب جیحون محمود نامدار
در مدت دو هفته ببستی تو همچنان | جسری بر آب جیحون بر آن هزار بار
دریا بدان سپه که بجیحون گذاشتی | دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار
سالار خانیان را با پیل و با حشم | کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار
تا بر کسی که خشم نباشد خدای خشم | خشم تو نامد و بکند با تو کارزار

پور تگین که خشم خدا اندر او رسید | اوراز آن دیار و ... بدین دیار
تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر | تا روز او سیاه شد و جان او فگار
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی | اندر جهد ز بیم بسوراخ سنگ و غار
ور شاه ما نکشت ورا بود ز آن قبل | گر عار و ننگ هیچ امیری بکشته مار
یارب هزار سال ملک باد شاه و | در عز و در سلامت و در امن و در یسار
در زینهار خویش بداری و بند حق | او را و خانمان و تنش را از روزگار
از روی او و روی همه اولیای او | مکروه باز داری ای ذوالجلال ...

نوروز فرخ آمد نغز آمد و هژیر | با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی دایه گشته ... | باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر
گر شیرخواره لاله سرخ است پس چرا | چون شیرخواره بلبل گویی زند صفیر
صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم | اشعار بو نواس همی خواند و جریر
بر سد عندلیب زند باغ شهریار | بر سرو زند فاخته زند تخت اردشیر

با سرمه‌دان زرین ماند مجمّره را / کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر

گلنار همچو درزی استاد برکشید / چو پاره حریر ز بیجاده‌گون حریر

گویی که شنبلید همی بست زرد زر / تا برنشست گرد بر ویش بر زریر

بر روی لاله قطره شنگرف برچکید / گویی که مادرش همه شنگرف داد و قیر

بر شاخ نار شکفته سرخ و شاخ نار / چون از عقیق ترکشدانی بود صغیر

نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب / خنیاگری فکنده بود دستله زریر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود / در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وآن نسترن چو شکّر و شی معاینه است / در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان سمن ستان / کافور بوی باد بهاری بود صفیر

مرغان بدی عاشقند گل رسیده دم / بر جان و زندگانی بو القاسم کبیر

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار / خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی‌خار

آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی / از خوردن آن روی شود چون گل بربار

آن گل که بود او را اشجار بگشتن / و آمد شدنش باشد اشجار باشجار

آن گل که بگردش در نخلند فراوان / نخلش ملکانند بگرد اندر و احرار

همواره بگرد گل طیار بود نحل / وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل / تا بلبل قوال برخواند اشعار

تا ابر کند می ابا باران ممزوج / تا باد همی در فکند مشک بخروار

آن قطره باران بین از ابر چکیده / گشته سر هر برگ از آن قطره پدیدار

آویخته چون رشته دستارچه سبز / سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار

یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن / اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

وآن قطره باران که فرو بارد شبگیر / در طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار

گویی مثل صفه کافور ریاحی / بر بیرم حمرا بپراکند شب عطار

وآن قطره باران که فرود آید از شاخ / بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادوار

گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان / ماورد همی بیزد باریک بمقدار

وآن قطره باران سحرگاهی بنگر / بر طرف گل ناشکفته برستار

همچون سر پستان بر روی عروسان	واندر سر پستان بر شیر آمده هموار
زان قطره باران که چکد از بر لاله	گردد طرف لاله از آن باران گلنار
پنداری بجاده خرد که بچکیده	بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وآن قطره باران که برافتد به گل سرخ	چون اشک عروسیست برافتاده به رخسار
وآن قطره باران که برافتد به سر خوید	چون قطره سیماب افتاده به زنگار
وآن قطره باران که برافتد به گل زرد	گویی که چکیده است گل زرد به دینار
وآن قطره باران که چکد بر گل خیری	چون قطره می بر لب معشوقه میخوار
وآن قطره باران که برافتد به سمن برگ	چون نقطه سفیداب فتد از بر طومار
وآن قطره باران ز بر سوسن احمر	همچون شرر مرده فسرده ز علم بار
وآن قطره باران ز بر سوسن کوهی	گویی که ثریاست بر آن گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر	چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار
آن دایرها بنگر اندر شمر آب	هر که که در آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرگار شد آن قطره باران	وآن دایره آب بسان خط پرگار

۲۶

هرگز نشود دایره و آن مرکز باران	صد دایره در دایره گردد یکی بار
هر که که از آن دایره انگیزد باران	ور باد بر آن چین و شکن خیزد زنهار
آن دایره پرگار از آن جای بجنبد	وآن دایره در جنبش بس آرد رفتار
گویی علمی از سقلاطون سفید است	از باد جهنده متحرک شده هموار
وانگاه فرو بارد باران تفوت	گیرد شمر آب دگر صورت و آثار
گردد شمر آب چو یکی دام کبوتر	دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر	در زیر طبق مانده ز مقناطیس احجار
آن جوی معنبر بود این آب مصندل	پیش در آن بار خدای همه احرار
گویی که همه جوی گلابست و حقیقت	خوبست بدیدار و بدیعست بکردار
زین پیش گلاب و عرق و باده احمر	در شیشه عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی بن محمد	امروز گلابست و حقیقت در انهار
آن سید سادات زمانه که بخواهم	شاعر ز مدیحش ز خداوند استغفار
از تیغ به بالا بخلد موی بدو سم	ور چرخ ستیزه بخلد کوکب سیار

زنهار کی اندازد عمید جهانش / پیکان پس من ناوک بر پشت سوفار
ای بار خدایی که همه بار خدایان / داوند با اصل و شرف گوهر اقرار
هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت / مشکست بدانجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد گهر نیک / کافور نخیزد ز درخشان سپیدار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت / گلبرگ نباشد عجب اندر همه آوار
جبارتری چون متواضع تر باشی / باشی متواضع تر چون باشی جبار
الحق که سزاوار تو بوده است ریاست / وایزد برساند به سزا آن سزاوار
انگشتری جم برسیده است بجم باز / از دو نگون اختر بر دوش شده آوار
جبار همه کار بکام تو رساند / تا دات شب و روز خداوند جهاندار

بدهقان کند بو گشت الخو / هم اخور شید کرد آتش از دو
گمانش پیش صد و هفتاد روز / بدم در بستر خورشید پرنور
میان ما نه عقدی نی نکاحی / نه آمن عروسی بود و نه سور

شنودم سخت سور و نور و / که بد شته ما دانم نیز مستور
سیاهم آتش از خورشید روشن / نه معذورم نه معذورم نه معذور
خداوندم بکال عالمین کرد / سیاه و سبز گوهم کرد و منظور
من از اول بهشتی وار بودم / رخ من بود چون پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرده است / سیاه و لعل من و تاریک و رنجور
گناه زنده است ز نبوران من / نمن در روی من بر پوست زنبور
همی خواهم من اندیشان گناه مرد / بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر خنجر من باز بری / نشانی مر مرا بر پشت مردور
نکوبی زیر پای خویش خوردم / دو کتف من مپندار چو شاپور
بخرچشت اندر اندازی نکویم / زپشت و گردن مرد وز زنبور
نگند سه صد سران من / زنی و زمن بدان باشی تو مامور
مپنداری عظام و لحم و شحم / رگ و پی همچنین و جلد منشور
بگیری خون من چون آن لاله / چو قطره ژاله و چون اشک فغفور

فرو ریزی بچشم خسرو ا
نظر داری براو بحسال محصور

مگر یاری ز من خشنود گردد
بود در کار من سعی تو مشکور

پس آنگاهی برون آید ز حجم
چو کف دست موی که طور

بیاد شهریادم نوشش گردان
بیابانک خشک و موسیقار طنبور

چو برگشتم دل از دیدار دلبر
نهادم مهر خورسندی بدل بر

تو گوئی داغ سوزان بر نهادم
بدل گرد دل بدیده بر زد آذر

شرر دیدم که بر رویم همی جست
بمژگان همچو سوزان سوزش زر

مرا دید آن نگارین چشم گریان
جگر بریان و پرخون عارض و بر

بخستم اندر شرار آتش عشق
بجنگ اندر عنان خنگ رهبر

مرا گفتا دلارام بیارام
چه داری سر مرا بیخواب و بیخور

ز جابلقا بجابلسا رسیدی
همان از باختر رفتی بخاور

سکندر نیستی لیکن دو باره
بگشتی در جهان همچون سکندر

ندانم تا ترا چند آزمایم
چو باید بینم از کار تو تغییر

مرا در آتش سوزان چه سوزی
چه داری عیش من بر من مکدر

گله داری بر آن بی باره ایام
فرو نه یکدم و برگیر ساغر

فغان زین ماه و پای کوه دیدار
فغان زین ره نورد هجر گستر

همانا ور فراقت آفریده
که دارد دور ما را یک ز دیگر

بدلبر گفتم ای از جان شیرین
مرا بایسته تر بسیار خوشتر

بر آنم سرزنش کردی برو بود
گذشته است از گذشته یاد ناور

وزین روشن نگر با غم نداری
که زی تو زود باز آیم توانگر

برفت از پیشم و پیش من آورد
سپاهان بر روانجام شستر

رهی صعب و شبی تاریک و تیره
هوا چون قیروان هامون مقیر

هوا اندوده رخساره بدود
سپهر آراسته چهره بگوهر

نماند اری که باد اندر پراکند
بروی سبز دریا برگ عبهر

خم شوله چو خم زلف جانان
مغرق گشته اندر لولو تر

مکلل گوهر اندر تاج اکلیل | مبارک بر نهاده عقد و معجر
مجره چون بدریا زاد موی | که اندر قعر آن بگذشت لشکر
بنات النعش چون چلیپای سیمین | نهاده دسته زیر و پهنه از بر
زمانی بود سر بر زده از کوه | برنگ روی مهجوران مزعفر
چو زر اندوده کرده روی سیمین | شد از دیدار او گیتی منور
هر آن چشم اندر ایشان مانده حیران | روان مدهوش و مغز دل مفکر
برنگ اندر همی شد باره تازان | چو در غرقاب مرد آشناگر
برون رفتم ز رنگ و شکر کردم | بسجده پیش یزدان داورگر
درنده اژدهای پیش آمد | خروشان بی آرام و زمین در
گرفته دامن خاور بدنبال | نهاده بر کران باختر سر
ز باران بهاران گشته فربه | ز گرمای حزیران گشته لاغر
اذ فتاده است هر چه در جهانها | ز هر چه در جهانست او جوانتر
شکوه آمد مرا و حاجت آن بود | که [illegible] بود ننگر

مدیح شاه پرویز چون بخواندم | برآمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت | ز من بشکوه و بی آزار بگذر
که من شاکر و کف راد اویم | که تو مدحش همی برخوانی اندر
بفر شاه پرویز چون گذشتم | یکی موی از تن من ناشده تر
از آنجا تا بدین درگاه گفتی | گشاده شد مرا فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی | همه پستی پر از کالای ششتر
کجا تاج است بر فرقش مقعد | کجا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون صورت مانی منقش | یکی نامه آرزر مصور
تو گفتی هیکل زردشت گشته است | ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هر ساعت برآید | فروزان آتش از دریای اخضر
بر آنحضرت بدینگونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان کاین منظر عالی بدیدم | رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد | بشارت نامه زیر پرش اندر

بنام ایزد نوشته کی دلارام / رسیدم دل بکام و کام بر جم
بدرگاهی رسیدم کز بر او / بیارد بر گذشتن خط محور
سرائی مر سعادت پیشکارش / نماند چاکر و دولت کدیور
بعید اندر نشسته پادشاهی / ظفریاری بخیت بوالمظفر
بتاجش بر نوشته عهد آدم / به تیغش در سرشته هول محشر
زن ار از هیبت او بار گیرد / چه خواهد زاد مستاخ و غضنفر

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز / می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام‌آور تا چند کاز / سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز / فاخته نای همی سازد طنبور بساز
قدح بلبله را سر بنه و آور در / که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه / به نبیدی که لطیفست کنون دست بیاز
گر همی خواهی بنشست ملکوار نشین / ور همی باشی آری بسوی خوبان ناز

بدوان اندر جویش و پران از گه جوش / برآهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز
ز زمستان مشک‌فشان جام ستان تو نخجیر / باده خور لاله سپر صید فکن چوگان باز
بخل کش داده ده و شیرکش و بدسگال / تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیرانداز
طلب و کبر و نمای و شمر و ساز و کسل / طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز
بستان کشور و جود و بفشان زر و درم / بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین باد بر آن هنری مرکب فرخ تو / که بجنبش ز بلاساغون آید بطراز
شخ نوردی که چو آتش بود اندر جلد / همچنان برق مجال و بروش باد مجاز
پایش از پیش و دو دستش بنهد صد کام / دستش از پیش و دو چشمش بنهد صد باز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیر شتر / سم او سنگ بدراند چون تیشه گراز
چون ریاضتش کند رایض چو کبک دری / بخرامد بخشی دره و بر گردد باز
نه بدستش در خم نه بپایش در عطف / نه بپیشش در پیچ و نه بپهلو در باز
بهتر از حوت بآب اندر و از زنگ بکوه / تیزتر ز آتش شب اندر و ز آتش بفراز
بگذرد زود بیکساعت از پول صراط / بجهد باز بیک جستن از کوه حجاز

ور بروش شرح شکن و شاد دل او سر بیان زن / خوشتر و سخت سم و پاکتن خنک اعلا و
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق / تیز و فربی و نژاد و موی و پهن و دهان
برق چه باد که در یوز دو و عکوه قرار / شیردل پیل قدم گور تک آهو پرواز
که کن و بارکش و کارکن و راه نورد / صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیرآواز
بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه / بدود گر بدوانی ز بر بار طراز
بچنین اسب نشین و بچنان اسب گذر / بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان / دل حکمت بنواز آلت ملک بطراز
بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای / در نای حدثان و حسد خصم بگاز
بجهد از بر شیعت نه غضنفر نه پلنگ / نرهد از کف رادت نه عقاب و نه جهاز
ما هرا راس و ذنب بنده بعد از سر رنج / تا ز سعد تو ندارند مرآن هر دو جواز
دا اگر فضل تو و مرتبتت بر تواند / چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز
نصرت از کوه بریخت نه فرود آید و نیز / دولت از گوشه تاجت نه فراتست آغاز
همچنین شادزی و دیرزی و خرم زی / همچنین داد ده و شنزه زن و بخل گداز

دست زی می بر و بر نه سر نگان تاج / جام بر کف نه و بر زه دل اعدا آغاز
کش و بند و برو آر و کن و کار و خور و نوش / کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و راز
ده و گیر و جن و بازو گزو بوس و رو و گن / زر و جام و گل و گوی و لب و می و ره و تاز
دل خویش و کف خویش و رخ خویش و رخ خویش / بنوای و بگشای و بفروز و بفراز

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز / گر سوی دلبر درآید عشقبازی تازتاز
عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود / عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز
دل بجای شاه باشد وین دگر اندر جهان / ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز
شاه دل گم گشت چون شطرنج را گم گرد / کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز
من نیازمند گشتم و هر گوشه چو من / عاشق نازد تو میر بیدلش بهر گونه ناز
آن ستم کز عشق من دیدم من بیداد الحکیس / خبر عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز
آنخداوندی که چشم گر نماز ل نهی / پهلوی او یک بدیگر نشید تا زمان
آن قلم اندر بنانش که مغز و کمان / دشمنان زود ند لت دوستان در عز ناز

آسمان معالی که هست از رفعت او برجدار | هم قدر خان در بلاغون هم خان در طراز
برکشد تا طراز عنبرین از کام خویش | چون برآرد عنکبوت از دام خود با طراز
قیمت کتابت از نقش طرازش افزون بود | در جهان هرگز نشد کسی طرازی این طراز
در عیان عنبر فشاند در نهان لؤلؤ خورد | عنبر است و بضاعت لؤلؤ است او جهاز
قامت کوتاه دارد در تن سیر درم | گونه بیمار دارد قوت کوه طراز
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی | بسته شد درهای بخل و آن نگی گشت باز
خدمت تو بر مسلمانان چو پنج نماز دیگر است | تو زپس آن نهی باشد خلق را کردن نماز
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان | تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز
نوش خور و بنیاد ده شمشیر زن ملکت ستان | وادگر بیداد کن دشمن فکن بنده نواز
کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج | تا صحرا گو کرا زو حاسدت را گو گداز
پشت بدخواهانت بشکن بر فرق مهر گویان کن | پیش تیر و مان نشین نزدیک بخواه اگراز
از همه کاران بگیر و با نکوخواهان بخور | با جهانخواران بغلط بر جهانداران بناز

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز | کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز
لاله خود روی شد چون روی معشوق بدیع | سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشت باز | وقت تشبیه گران منقطع بستر شطرنج باز
لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین | چون دهان بسته‌ای در گوش سیمین گشته راز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع | فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز
وان بنفشه چون عدوی خواجه گیتی نگون | سر بزانو بر نهاده زخ بسنبل انده و ده باز
خواجه احمد آن رئیس عادل پرور کرم | آن فریدون فر کیخسرو دل رستم براز
هر زمان از افراط عدل او جهان گردد دگر | زعفران گر کاری آرد بر دو چندان گراز
هست حرص او به مال و خواسته از جود و | حرص چون چنین بود محمود باشد حرص و آز
گاه صرافت و که بزاز و هر کس مدح | رایگان از صیرفی و رایگان دیبا طراز
گر چنو یک صیرفی بودی و بزازی یکی | دینه و دینار نه مقراض و دیبی نه گاز
هر مدیحی کان بگوید بر زبان و بر نام او | خود نه بپیوند نشد بگیرد فراز آید نیاز
آفرین آید کی گوش و در | با بانگ نای موزه‌هار زر جاه شصت باز

همچنان سنگی که سیل آن را بگرداند ز کوه
گاه زان سو گاه زین سو گه ز بر

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نقل
رخش فرمان و براق اندام و شبدیز اهتزاز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد
ببر دو و آهو جه و روباه عطف و زاغ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه بر جستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

هست با خط تو خط چینیان چون خط آب
هست با شمشیر تو اقدام شیران چون گراز

ایخداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی
بسته شد درهای بد دانی بگشت باز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان
تا همی ملکت بماند در ملکت بناز

گنج زر گوهر فشان صهبا کش و بستان شو
بار ده قصه ستان تیغ زن تن برنواز

روی چون زلف خوبی و خال خارز خطی
کف گشای و دل فروز و جان فزای و سرفراز

جز بگرد گل مگرد و جز بگرد مل مپوی
جز بنای دم مران و جز بنای مسار

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس
بباده حرمت و حق بهار نو بشناس

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد
نه از گروه کرام است و نز عداد اناس

نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان
چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس

فرو کشید گل زرد روی بند از روی
برآورید گل مشکبوی سر ز لباس

همی نگار کند ابر شامگاهی در
همی عبیر کند باد بامدادی آس

درست گویی نخاس گشت باد صبا
درخت گل شده همچون کنیزک نخاس

نخجسته را بنگر از خورد مانده گوش
بنفشه را بنگر از گزند مانده و یاس

هزار دستان امشب چو منوچهری
کند روایت در پیش خواجه بوالعباس

بزرگ بار خدایی که ایزد متعال
یگانه کرد بتوفیق از جمیع الناس

همه بکردن خیر است مر ورا همت
همه بدادن مال است مر ورا وسواس

چو عدل او هست آنجا که بنا شد جور
چو امن او هست آنجا که نیست هراس

هزار بار ز عنبر سهی تر است بخلق
هزار بار ز آهن قوی تر است بپاس

خدای عز و جل از شر نگر داناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس

سمن بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش | عجب نبود گر از تب گرد زلفش مشک شاش فش
دو مار افسای عنبرینش دو مار شد ز تفتیش | که هم زهر است در مارفسای و هم زهر است و تریاقش
بخواب اندر سحرگاهان خیالش را بپرسیدم | همی بوسیدم سیه زلفین و آن رخسار زر رقش
ز خواب اندر چه برخیزم سیه کردم دو [illegible] | از آن جادو وز آن آهو چشمش دیده عاشق فش
گرفتم عشق آنجا دو سپردم دل بدان آهو | کنون آهو و شاخی گشت و جادو کرد و شناقش
مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری | که طومارش گل بست زرد و مرکاغذست اوراقش
ز سالاری همه ساله بشادی بار سد مردم | بزار بهار رسیدم من از آن دو چشم زرد وقش
مرا بر عاشقان ملک ز دست شاه باید | که تا من از ره حکمت بدادی داد آفاقش
بتاز اپس نشاندی هم با عاشقان یکجا | بلای لف معشوقان جدا کردی ز عشاقش
میان عاشقان اندر یکی مشتاق کردی | جفا کردی بر آن کس را که بر کشتی ز عشاقش
ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق در گیتی | چو خسرو و حافظ خلق است از زر دیانت خلاقش
ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله | که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاقش
جهانداری که هر کو برآرد شمع [illegible] | زبانی راند و زخ در مجد ساقی بر شاقش

وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی | بسنباده حروفش را بسنباند در حد فش
وگر خازن بر کستان فرستد مهر گنجوری | پیاده از بلاساغون دوان آید بالا قش
وگر افلاک را با صف همه اعیان خود گردی | خیال فرش تخت او بخشی تشت اعیان وقش
وگر آذرن و ابسی بصنا و یرس نحان [illegible] | نه ابراهیم از آن بد عجب بر کشتی تحت وقش
کمند رستم دستان تنها شد رکار او | چنانچون گرز افریدون بس مسمار زرافش
اگر اجرای جود شر اکند یا شد مزوخ | کلاب و شهد کرداند جمیش را دو غاقش
همانا کف دستان چو آن دست و آنها [illegible] | که هم آفاق زرافست و هم ایات زرافش
گر اخواهد بدان بازوا ز وا زادی کیرد | گر اخواهد کف دستش کند موصول ارزاقش
الا تا باد نوروزی بهار آید گلستان | و بلبل ز اشتکیران چو رش آید بر اوراقش
ز یزدان تا جهان باشد مراو را ملکی [illegible] | که ملکتهای گیتی را بود نسبت ز رشاقش

الحذار ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای بهروی و شاهی برده از شاهان سباق
ای سیاستها ز شاهان را ثبت را ای محقان | ای ز توران تا بایران بنده کاشراق اشتاق

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین بدیع | ای برون آورده ماه مملکت را از محاق
الملک مسعود بن محمود کاحرار جهان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان ره کاشتقاق فعل از فاعل بود | سعد چرخ از کنیت و نام تو گیرد اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و کراست | از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل | کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق
ای فراق تو دل ما بندگان را [illegible] | صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
زینهاداران و شاهان و خداوندان ملک | هر که نبود بنده تو بی ریا و بی نفاق
هر یکی را مال کرد و سیر با دادن حرام | هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق
آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون | گر نیاید پیش او عهد و پیمان و میثاق
آفتابش کرد از گرز گران منکسف | اخترانش باید از شمشیر برق احتراق
مه نگالت کر برآید از گریبان برون | چون کمند تو گریبانش فرا گیرد خناق
الخداوندی که نصرت کرد لشکرگاه تو | تا ایوانت [illegible] منظر و چهار طاق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق | بر نهادند از تعجب قصه شاهان طاق

ور کار شادی آمد مطربان باید کنون | گاو ناز و گاو راز و گاو دوش و گاو عناق
تا نیاید آسمان را تیرگی و روشنی | تا نباشد اختران را اجتماع و افتراق
شاد باش و می ستان از بندگان کاوستان | ساقیان سیم ساعد ریدگان سیم ساق

بگسلد بر اسب صبر عاشقان را تنگ بانگ | چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب او شاه تنگ
چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی | با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ
عاشقی گو بر میان خویش بسته است جان | بسته است از زلف معشوقان کمر [illegible]
یکی گویی بر دو چنگ او ده خیاط [illegible] | هر دو دست خویش بر بند براو در جانده خنگ
وان سر انگشتان او در بر بسیمان [illegible] | جنبشی بس بوالعجب و آمد شدی بس [illegible]
گویی و پیا باف و می در میان کارنامه | [illegible] دار و بکار اندر بر کار باد رنگ
بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد | می خوش آمد خاصه اندر مهرگان
خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان | بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ
مهرگان جشن فریدون است و آن را حرمت است | آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل و راد / آن کجا شهها کشند بند از زور زنگ

آنچنان آتش بود با خشم او آتش چو آب / گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله‌اش از زنگ کوه / پشه باشد به پیش گرز او شیر و پلنگ

تیغ او و رمح اوی و تیر او و گرز او / دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه هیبت / گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز / دره بار و زرده و چهره گشای و سرخ رنگ

آفرین زان لشکری کش شد ز رنگ بید خشک / آنکه روز جنگ بر پشتش نهند زین خدنگ

برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف / از هیون و از هزبر و از گوزن و از کلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را / چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ

دست او و پای او و چشم او و سم او / آن شیر و آن پیل و آن گوزن و آن پلنگ

باشدن با آمدن با فرهی و سرکشی / ابر گرد و باد کند و برق تک و چرخ رنگ

ساق چون پولاد و پی همچون کمان و رگ چو زه / سم چو الماس و دلش چون آهن و همچون سنگ

پیش من چون کرکس و جولان کند چون عقاب / لهوها رانده چو چنگ و رستم و همچون کلنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار / فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

خز بده اکنون برزمه می ستان اکنون به رطل / مشک بیز اکنون بگرمی عود سوز اکنون به تنگ

گاه سوی رود شو گاهی بسوی زنگ شو / روی معشوق تو روم است و سینه‌اش نقش چین و زنگ

تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغگون / آسمان آسی رنگ از زنگار گردد خلنگ

با دعمرت چاکران و با دعزت سروران / با دو سعد بی نحوست با دو شهد بی شرنگ

بخت بی تقصیر و محنت دور بی مکر و غم / دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

الا یا خیمگی خیمه فرو هل / که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است و امشب / مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا / فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه سیمین ترازو / که این کفه بود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر / که گردد روز چونین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید / برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منبر بر کرده و مگری / که کار عاشقان زانست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد / نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید / بباریدند از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت / پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بر من / چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد در حمایل کرد بر من / فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم / بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی و یا نه / بدان گاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی دیدم بهر کار / ولیکن نیستی در عشق کاهل
حکیمان زمانه راست گفتند / که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا / نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب / چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگاه دارد / که خاطر گردد از هجران اجل
بدین زودی ندانستم که یارا / سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی / کند تدبیرهای مرد باطل
غرابا زماه والاتر نما شد / که روز و شب همی بُرّد منازل
چو برگشت از من آن معشوق مشفق / نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه / بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی / نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسو / چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست / فرو هشتم هویدش بر کواهل
برآوردم زمامش بر بناگوش / چو چرغی کش گشاید از حبایل
نشستم بر برش چون عرش بلقیس / نجیب او چون یکی عفریت هایل
همی راندم نجیب خویش چون باد / همی گفتم که اللهم سهل
چو ساحی که پیماید زمین را / بپیمودم بیابان و مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان / همی کردم بگیرا اندر و مرتل
بیابانی چنان سرد و چنان صعب / کز و خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن / که بادش داشت طبع زهر قاتل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین / طبقها بر سر زرین مراجل
سواد شب موقت صبح بر من / همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان / تو گفتی وار وشن بماری سل
بکردار سر شبهای ماهی / همی برخاست از نخشار او کل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت / برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا / بکردار یکی شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ / چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال / چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد / بسان عندلیبی با بنادل
عماری اندر او ترکی تو گفتی / که طاوسیست شب حواصل

جرس ماننده دو ترک زرین / معلق هر دو تا مار روی مایل
ز نوک تیرهای هر دو وارن / شده وا دکچو اطراف سنابل
چو دیدم فرش آن مهر اکان / بدان کشتی روان زیر حبایل
بجیب خویش را گفتم سبکتر / الا یا دوستیکم مر فروهل
بحرکت عنبرین باد اچراکاه / بجنبم کت آهنین باد و مفاصل
بیابان ورز ور و کوه بگذر / منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم / فرود آوردن اعشی باهل
معالی درگه دستور کو را / معالی از اعالی ور اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته / چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش / همه دیوان چو داران رسایل
حدیث او معانی در معانی / رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهدش ملک مسعود / چو پیغمبر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قاقن / درآید پیش او سایل چو عامل

شود از پیش او سایل چو مدبر | رود از پیش او مدبر چو سایل
بلرزند از نهیب او بزرگان | بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودانی | اساس مملکت و شمع قبایل
توی ظل خدای و نور خالص | بحقی کس شده است آیین اسماعیل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور | یکی نوری که هم نور است و هم ظل
گهر داری هنر داری بکار | نه بر گیر چنین باشد دلایل
توی بوهاب مال و جز تو واهب | توی فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان | یکی لفظ تو کاملتر ز کامل
خداوندا من اینجا آمدستم | بامید تو و امید مفاضل
افاضل نزد تو تازند همواره | که نزد فاضل بود قصد افاضل
کرم مرزوق گردانی بمنت | همان گویم که اعشی گفت در غل
و گر از خدمتت محروم مانم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج است و قمری | الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
و ما دا ایزد مر او نظم شعرت | دل اشعار و طبع ابن مقبل

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر بر گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
ابر چو بر زد بار داو گرانتر ببر | وز دو کف سامگین ساتگنی کش بدم
الصبح ظلم سروی خیز و جاغ اندر آی | زانکه شد از رنگ و بوی باغ چن یاسمن
شاخ بر انگیخت در خاک بر انگیخت نقش | باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش | غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص | بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب | در حرکات آمده است شاخک شاه اسپرم
باد علمدار گشت ابر علم شد نشیب | برق چنان چون زر زریکه و طراز علم
راغ بباغ اندرون چون علم اندر علم | باغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم

بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه / بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چینی مشک / دیده هر کبکی مسکن همی ز دم
رنگ رخ لاله را از مه و عود است خال / شمع گل زرد را از می و کشته شم
ماهی دریا اگر دارد جز عین زره / آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باد زره گر شده است آب مسلسل زره / ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم
صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر / تا زو راند همی مدح جریر و حکم
بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر / بر پر هر کبکی نه رقم و ده رقم
مرغان بر گل کنند جمله نکی و دعا / بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
بار خدائی که او بجز رضای خدا / بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
شاه جهان بوسعید بن امین دول / حافظ خلق خدای ناصر دین امم
از بر اهل برین فوز بر تخت پدر / هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد گران بر سپه و جز سپه / ال ندارد و در تیغ از خشم و جز خشم
دولت او غالب است بر عدو و جز عدوی / طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر گرد / عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست ببد در سیمون نیست ببد مصطفی / نیست ببد بر و بار نیست ببد متهم
شرم خدا غالب است بر دل او و قرین / شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بد سگالد بخلق بد نبود هرگزش / کانکه بدی کرد هست عاقبتش در ندم
دیو است آنکس که هست عاصی در امر او / دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
از ده هفت آسمان کرده است اندر قرن / لعنت دین اندر جای بر تن دیو دژم
خسرو ما پیش دیو جم و سلیمان شده است / وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم
با تند نزدیک من ز بن سو کنند / گر همه دیوان ملک دود بر آرد ز هم
یا بکشد شان بپیل یا بکشد شان بتیر / یا بگذارد بتیغ یا بکند از دو نیم
تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای / هیچ چو شمشیر زدست بر در بیت الحرم
نز پی ملک زند شاه جهان تیغ کین / نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای / وز پی رنج سپاه وز پی شرم خدم
دانی کاین قصه بود هم بکه سورا / هم بکه بخت نصر هم بکه بو الحکم

هم که بهرام گور هم که نوشیروان
هم بجه اردشیر هم بکه رستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم

آخر دیری نماند است ستمگران
زانکه جهان آفرینست دو ندارد ستم

ایزد ما انجهان نز پی جور آفرید
نز پی ظلم و فساد نز پی کین و نقم

داد و بهین تا کجاست فضل بهین آن کراست
گفت عظیم الفعال گفت کریم الشیم

داد بر خسروست عدل بر شهریار
جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق
اوست محیا بحمد اوست مصفا ز ذم

تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک
تا نکند کس پدید منبع جذر اصم

شاد روان شاه شاد دل و شاد کام
گنج بخش سیر زر و ریش بخش بیر رزم

دست سوی جام می پای سوی تخت زر
چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

شبی گیسو فروهشته بدامن
پلاسش معجر و قیرش گرزن

بلرد از زنی زنگی که هر شب
بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرتوت زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بر او چون چشم بیژن

همی برگشت گرد قطب جدی
چو گرد بابزن مرغ مسمن

بنات النعش گرد او همی گشت
چو اندر دست مرد چپ فلاخن

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان دو چشم شاهین از نشیمن

یکی پله است این منبر مجره
زدوده گردش نقطها از آب روین

نعائم پیش او چون چار خاطب
بپیش چار خاطب چار بودن

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده نی و سرکش نی و کودن

عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن

دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون ز آهن و پولاد هاون

همی راندم فرس را من بتقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز بر زد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بگردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گردد ش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ / کشد شب تیره رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی / بگوش اندر دمیدی بیک دشمن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی / بلرزاند ز رنج پشه گان تن

فرو بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد / حرا و منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو / دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / شتابک خیزد ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر مبکن
چو برداری ز پیش روی اوثان / حجاب از روی وثن برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز زر مغربی دستاورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد / ز شعر زرد و سیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت / از آن خیزد چو زرمانی ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبید الله صادق / رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال ملک ایران و توران / مبارک سایه ذو الطول و المن

خجسته ذوفنونی رهنمونی — که در هر فن بود چون مرد یکفن
سیاست گردنش بهتر سیاست — ز لیفن رستنش خوشتر ز لیفن
یگانه گشته از اهل زمانه — به الفاظ متین و رای محکم
تهمتن کارزاری کو بنیزه — کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا — چنان در پای بوقلمون ملون
که گر زهنیو بدو در بنگرد مرد — بدآنسو و زمین بشمارد ارزن
بطول و عرض و رنگ و گوهر چه — چو خورشیدی که در تابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ — بیکز خمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز دری — ز سهم باز او هفت اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب — هنر ورزیار جوی و حاسد افکن
شنیدم من که بر پای استاده — رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین
زنان دشمنان در پیش ضربت — بیاموزند الحانهای شیون

چنی

چنان چون کودکان از خط الحمد — بیاموزند ابجد را و کلمن
نسب داری حسب داری فراوان — ازیرا نیستت باکست و مسکن
الا تا مومنان دارند روزه — الا تا هندوان دارند لکهن
بدریا بار باشد عنبر تر — بکوه اندر بود کان خماهن
بریزد از درخت ارس کافور — تخیر دار میان لا و لادن
زیادی خرم و خرم زیادی — میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودانی — درم ده دوست خوان دشمن پراکن
بچشم بخت روی ملک بنگر — بدست سعد پای نحس بشکن
بدولت چهره نعمت بیارای — بنعمت خانه همت بیاکن
همه ساله بدلبر دل همی ده — همه ماهه بگردون هستی ون
همه روزه دو چشمت سوی معشوق — همه وقته دو چشمت سوی ارغن

ای پیکر منور مهر و رخوی چکان — شعبان آتشین دم زدمیه اشخوان

گویی سمندری که به آتش کنی مقام / یا مرغ آبیی که به آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع / با اخترت مقارنه با آبت اقتران

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط / وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

ترکیبت از طبایع و مستغنی از خورش / در موقف جهنم و در ساحت جنان

خاکست طینت تو و آبست هم مزاج / دلو است طالع تو و با حوت هم عنان

چون کی جدا نشوی ز تحت تخفیف / چون جم که ز نسبت از جام نگران

خلقی فرو بری ز زن و مرد یکسان / لیکن برآوری همه را و نگار زمان

از باد و خاک و آتش و آب است پایدار / تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند / گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشند دیگری / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی به عینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی همی / واشک من همچون زریر بخته بر برگ سمن

راز دار من تویی همواره یار من تویی / غمگسار من تویی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد / روی من چون شنبلید ناشکفته در چمن

رسم باشد بردن آن و من از بهر ترا
ای و من باشم همه شب روز با شم ماندن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
در وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

من دگر یاران خود را آزموده خاص و عام
ای بخشایان زار و زاری و بی وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس گلخط تیغش را اثر
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان
طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل او ز در کلک درون

ذره بار و مشکبار و نوش طبع و زهر فعل
جانفزای و دلگشای و غمزدای و لهو تن

گو جریر و گو فرزدق گو ظهیر و گو لبید
روز و عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن

گو خطیب و گو امیه گو خطیه گو کمیت
اخطل و بشار و بردان شاعر اهل یمن

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی
و آن صبور پارسی و آن کرکری حکن

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی
سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده معتکن

ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن فضل
و عبل و بوشیص و آن فاضل که بوده اندر زمن

و آن خجسته پنج شاعر کو کجا بوده بشان
عروه و عفرا و هند و ولیه لیلی گزن

و آن دو وام القیس و آن دو طرفه و دو بالغه
و آن دو حسان و سه اعشی و انسه حماد دو زن

از بخارا پنج و پنج از بلخ و پنج از مرو و بلخ
هفت نیشابوری و سه طوسی و سه بو الحسن

گو فراز آیند و شعر اوستاد من شنوند
تا عزیزی روضه بینند و طبعی پر ز تن

تا بر آن اشعار شعر خویشتن گرینند باز
نی بر آثار دیار و رسم اطلال و دمن

آن رسول مرسل و این شاعران او را رکن
شعر او فرقان و معنیهاش سر تا سر سنن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او
هر چه در فردوس ما را وعده داده ذو المنن

کوثرات الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
ذوق او انهار خمر و نوش انهار لبن

نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او
هر خطابش حور بخش هر عتابش هر سخن

لذت انهار خمر اوست ما را الحیات
راحت ارواح لطف اوست ما را بی سخن

از کف او جود خیزد وز دل او مردمی / از تف مشک تبتی وز عدن درّ عدن
وقت صلحش کس نماند مرغزن در مرغزار / وقت خشمش کس نماند مرغزار اندر مرغزن
همتش آیات تعالی ام ... اری ولد / حکمتش علم و جلالت حال و هشیاری ختن
زین فروتر شاعران دعوی در و بیهی مد / این حکیمان دیگر بخشش و او بسیار فن
در زغن هرگز نباشد فر اسب راهوار / گرچه باشد چون صهیل اسب آوای زغن
جیدا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد / نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
بارکش چون گاومیش و حمله ور چون نره شیر / کامزن چون ژنده پیل و بانگزن چون کرگدن
تیز جست و تیز خیز و گرگ پوی و تیزگام / تیز چون آهو دود و روباه حیله گور دن
چون زبانی اندر آتش چون نهنگان اندر آب / چون نعامه در بیابان چون بهایم در چمن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیزگام / شخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن
پشت او و پای او و گوش او و گردنش / چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن
بر شود بر باره سنگین چون سنگ منجنیق / در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن
بر طراز آخته لوبه کند چون عنکبوت / بر بستی جای بر جولان کند چون بابزن

جس با او لاغر و شد نیز با او گنبد ... / ورد با او از حل و نجوم با او از من
این چنین اسبی تواند برد بیرون مرا / از چنین وادی بقاعی سنگناک و مرتکن
از تپش گشته غدیرش همچو چشم عاشقان / وز عطش گشته سبیلش چون گلوی ممتحن
گشته روی بادیه چون جامهٔ چوشکران / از نشان سوسمار و نقش ماران پشکن
همچو آواز کمان آوای گرمان اندرو / همچو جعد زنگیان شاخ گیاه از علکن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم ... / تیره چون روز ... فش شک چون روز محن
روی گشته آسمان او بآب لاجورد / دست در بسته زمینش از قیر و از مشک ختن
بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود / چون یکی جاه عقیقین در یکی نیلی قرن
راست چون یک قبضه و یکجا به تو ... / آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
چون سه سنگ دیگپایه ثقب جوزا ... / چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن
اسب من بر پشت ره وان همچو سفینه در خلیج / من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز / چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن
درمیان چند چشم من بخسبد طفل خواب / تا ببینم روی آن برجیس رای تهمتن

تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ / تا ببوسم خاک زیر پای او طول الزمن

ای منوچهری همی ترسم که از سودای عشق / خویشتن را هم بدست خویشتن دوزی کفن

ای که اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر / چون نگار آذر هستی و چون بهار برهمن

برد خواهی پیش او ناپرورده شعر خویش / کرد خواهی در علامت عرض خود را ممتهن

برد م طاوس خواهی کرد نقش خوبتر / در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون

آنکه استادان گیتی بر حذر باشند ازو / تو بنادانی مبر زر دمک او لا تعجلن

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است / تو چنانچون اشتری بی خوستار اندر عطن

اشتر نادان بنادانی فرو خسبد برو / بحذر از شر آن شیری که هست آتش فکن

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین / داد مظلومان بده ای عز میر المؤمنین

شیر زر شها بود هر جا و شیران جفت جفت / ما همه جفتیم و فرد است ایزد دادآفرین

حاسدم بر من همی پیشی کند زیرا که او / عبهر و چون بشکفد گل پیش ماه فرودین

حاسدم خواهد که او چون من همی گیرد تفضل / هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین

حاسدم گوید چرا بر من بیک گفتار من / گوز گشتی چون کمان و شیر گشتی چون فنن

گو رستن با چنین حاسد بود از راستی / بازگونه راست آید نقش گور اندر نگین

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من / دوستان را خود برابر بود باید روز جم و جبن

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش / هر کسی انگشت خود بگره کند در روز لعن

حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه / انف بغضی آشکار الجعلی را ستن

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ / هر کجا مرغی بود آنجا بود شیر عرین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا تری / عیب با پیران بدانش مردم برنا بتن

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی / روسپیده تر نبستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من / زان تو خوانند هر کس هم بتان و شتن

شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم / کس خورد ماء حمیمی تا بود ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی / روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

پیلبانان را زری اندر خدمت پیلان بود / بنده کاز نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود نهاده پس / باز نشناسد کسی رطب از خنک را متین

کمتر بود که مخرج حنک و حنجر خوب باد

ز همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد / از همه خوبی بود در نافهای مشک چین
شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح / مطربی قالوس داند مطربی شکر نوین
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران / ما دلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل / فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل / وز خنی هرگز نبیند موی بر روی چو زین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم / چون تو را شعر ضعیف است و مرا شعر متین
شعر تو شعر است لیکن باطلش پر عیب و عار / گرم بسیاری بود در باطن در ثمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست / بچه نازادن به از شش ماه افکندن جنین
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم / بر قفاوت صفع و بر خوشت ویل و حنین
گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه / بچه باید بچه باید مر تو را بودن حزین
شاه را سر سبز باد و تن جوان و به زمین / شاعران آیند از اقصای روم و حد چین
سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ بود / سال امسال این تو با ما در گرفتی جنگ و کین
باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن / تا کرا باید همی زد بر سر ای پوستین

من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری / کمترین شاعر شناسم بنده حق الیقین
سیر فرمودت که رو یکشعر او را کن جواب / بوده سالی و نکردی تنگ باشد پیش ازین
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز / بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردی متین
لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود / کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین
گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو / نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو / تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر / تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین
خواست از ری خسرو ایران مرا از بهر شعر / خود ز تو هرگز نخیزد شین و حا و سین
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون / بهتر از مال است فضل و بهتر از دستار تن
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت / ورنه اندر دی تو بر کس خندی از یار کین
گر نباشد در چنین حاجت مر ندیمی ترا / عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد جامه / از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
وانگهی گوئی من از شاه جهان کریم / گر نه تنگ آید از شه رخت را بر بند هین

باز شروان شو بدانجایگه وادو تزمی / گوشت خوک مرده بگاه و نان حسین
مر مرا باری بدین درگاه شاه است آرزو / نر زری و گرگان همی با آیدم ز جان نفقتین
شاعر از ادری و گرگان و در شروان که دم / مدره عدل چشت پیل آورده زین
آنچه این مختصر ده روزی که بهر شاعری / معتصم بهر کز بعمر اندر اندادو سیعتین
رو چنین شعری کن و بسیار سپاسی بکن / تات بخشد بخت نیکو ساخسرو متین
آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمان / وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل آخرین

چیست آن شخصی چو زرین سرو در سیمین لگن / خویشتن گریان و سوزان و گدازان انجمن
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان / بار او سیمین سلاسل بیخ او سیمین لگن
خیزران بشکست اگر نار است بار خیزران / نارون بار است اگر نار است بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی / چیست تر کرده و نقد بی زور زر کرده متن
هر کسی دارد همی بر روی او بر رود تن / وانذر و نجم فراوان چون سهیل اندر زمن
هست معشوقی نکو پیکر که در شبها / عاشقان دارد بعشق او دل و جان مرتهن

هر شبی کاتش بود واندر شود واگه شود / عاشقان چون انجمن سازند بروی انجمن
من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین / خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
ماه رخساری که شد شیدا بر او ماه سپهر / سرو بالایی که شد مفتون بر او سرو چمن
تا چگل باشد چنو ماهی نخیزد از چگل / تا ختن باشد چو سروی نخیزد از ختن
پشت من خم آنچنان گیرد که زلف او گره / روی من چین آنچنان گیرد که جعد او شکن
چون نخندد یا خرامد ساعتی با او بپای / تا بدامنها شکر چینی بخرمنها سمن
من از و سازنده تر هرگز کجا یابم صنم / او ز من بیچاره تر هرگز کجا یابد شمن
اندر آن اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب / تا چنین در عشق بر آجون بچنگ آرم ثمن
بخت گفتا چون تر عشق اندرین شیخ فکن / خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

ای باده فدای تو همه جان و تن من / کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی / بیداری من با تو خوش است و وسن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد / کز تست همه راحت روح و بدن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من

با تست همه انس دل و کام جانم
با تست همه عیش تن و زیستن من

هر جا یکی کانجا آمد شدن تست
آنجا که همه باشد آمد شدن من

یا در خم من باد و یا در قدح من
یا در کف من باد و یا در دهن من

آنجا که بود هستی ایام گذشته
آنجاست همه رسم تلال و دمن من

آزاده رفیقان منا من چو بمیرم
از سر خم می باده بشویید تن من

از دانه انگور بسازید حنوطم
وز برگ رز سرخ حنوط و کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنیدم
تا نیک‌ترین جائی باشد وطن من

برآمد ز کوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندران

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد او این دختر سپید
چو پیران فرتوت فندسران

جز این ابر و جز مادر زال زر
نزادند چون پسر مادران

همی آمد انداز هوا خورد خورد
چو پنبه سپید اندرو دخران

نشستند زاغان بیالینشان
چو دایگان سپید معجران

تو گوئی به باغ اندرون زرگری
صدف ساز بود و صدف عرعران

ببیخت جواهر انند بر راه زر
سپیده نورکان و یمن جادوان

بپوشید و در زیر چادر همه
ستبرق ز بالای سرها بران

ز زلفان پرنور گوئی که هست
کلاه سپیده بر سر خواهران

چنان کارگاه سمرقند گشت
زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیوار آن کارگاه
چنان زنجیانند و کاغذگران

مر این زنجیان را چه کار اوفتاد
که کاغذگرانند و کاغذخران

نخرند کاغذ ازین بیشتر
نه کاغذ فروشان کاغذخران

شود کاغذ تازه و تر و خشک
چو خورشید لختی بتابد بر آن

ولیکن شود تری این فرودن
چو تابد بیش اندر آن بر آن

شده اکران فسرده نخ
چنان کوس رویین لگندران

چو سندان آهنگران گشت میخ — چو آهنگران از بر مازندران
برآید بزیران بکرک از بلو — چنان تنگ فولاد آهنگران
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون — بخرگاه و طارم درون اندران
فرو برده مستان سر از سرخوشی — برآورده آواز خنیاگران
بگوش اندرون بانگ بهمنجنه — بگوش اندران بهمن و قیصران
سر بارزن در سروران مرغ — تن بارزن در کف دلبران
کباب از تنوره در آو و چشم — چو خونین بورقهای خوش وران
خداوند ما گشته مست و خراب — گرفته دو بازوی او چاکران
یکی نامداری که با نام وی — شد شهره بی نام نام آوران
بگوهر چنان گوهر پاک او — نیابد یکی گوهر از گوهران
بداده است داد از تن خویشتن — چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد — نباید کشش رفتن بر داوران
مرا با ثناهای او نیست تاب — گرانی پیاده منم با جران

ترا گویم ای سید سروران — که مردم سرایند و تو نامران
درآمد ترا روز بهمنجنه — به پیروزی این روز را بگذران
می زعفری خور ز دست بتی — که گوئی قضیبی است از خیزران
می زعفرانی که چون خوردش — رود سوی دل راست چون زعفران
نه با رنگ او باید رنگ گل — نه با بوی او نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب — که رامش بود نزد رامشگران
نزی اسپهان سالهای دراز — زنان و دمان و چراغ و جهان
دو گوشت همیشه سوی گنج گاه — دو چشمت همیشه سوی داوران

فغان از این غراب بین و وای او — که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نبوده جز بمری — که مستجاب شد دعای او
غراب بین نائی است شده ازان — شکسته شدم ز استماع نای او
برفت یار و وفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او من | وفا بنمود جای او بجای من
بسان چاه زمزم آب چشم من | که کعبه و حرمش شد سرای او
خراب شد تن من از بلای من | خراب شد بدن وی از بکای او
سحاب با و بسان دیدگان من | بسان آه سرد من صبای او
الا کجاست حمل بادپای من | بسان بادهای عرش پای او
چو کشتی که نیل او زدم او | شراع او سرون او قفای او
زمام او طریق او و در اسبر | ستام او و دست او عصای او
کجاست تا بیازمایم اندرین | شراب آب چهره آشنای او
ببرم این درشتناک بادیه | که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او به نیم راه گسلد | فراز او مساف سمای او
زمین او چو دوزخ و ز تف آن | چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه | سپاه غول و دیو پادشای او
زنند معرکه بیش و پادشاه | دوال بار دوش اژدهای او

کنیزکان بگرد او کشیده صف | ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش مار کرده ریگ | غدیرهای او آبگینه‌های او
شراب او سراب و جامش او دو | و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون | زئیر گرگ و شیر و غوای او
چو راه پر سموم گرم او دو آب | بگرد او عکازه و عصای او
شمیده و من در آن میان | ز سهم دیو و بانگ نایهای او
بدانگهی که هور تیره گون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد | بگسترد به زیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاجورد دود لوا | دو پیکر و مجره همچو نای او
چو جامه نگارگر شود هوا | نقط زر شود بر او نقای او
هبوب او هوای و بر هبوب او | کسی فشانده گرد آسیای او
رفیقه چو نیم خانه کمان | بنات نعش از اول از غنای او
حدی خیان شاره در آسمان | چو نقطه نور ز سهای او

مجره چون عصا که اندر او فند / برون نجوم او ز بنای او

هوا برنگ نیلگون یکی قبای / شهاب بند سرخ بر قبای او

بدانگهی که صبح روز زرد مه / بهای او بکم کند بهای او

قمر بسان چشم دردگین شود / سپیده دم چو توتیای او

رسیده من بانتهای یاد او / بانتهار رسیده هم غنای او

بمجلس خدایگان بی کفو / که نافریده هیچ او خدای او

مدبری که سنگ منجنیق را / بدارد اندرین هوا دهای او

که کرده جز خدای عز اسمه / رضا رضای او قضا قضای او

بجایگاه عزم عزم عزم او / بجایگاه رای رای رای او

نه در جهان جلال چون جلال او / نه هیچ کبریا چو کبریای او

چو خلع معز بی هنر همی شود / اگر نه جود او شود سقای او

فصاحتم چو [illegible] او [illegible] / بجا رسد بغایت ثنای او

ز شکر اوست مروه و صفای من / ز فضل اوست مروه و صفای او

طبع

طبیعت هست گاه شعر من / چو حمله شد طباطبای او

انا الصحاب بیاز نیست و من همی / بیار سعی کنم انا الصحابی او

الا که تا بود درین فلک روان / شجاع او و حیه و حوای او

بقاش باد و دولت همیشگی / رسیده در حسود او بلای او

ماه رمضان رفت مرا غم آن نه / عید رمضان آمد المنة لله

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر / و آنکس که بود رفتنی آن رفته بود به

برآمدن عید و برون رفتن روزه / ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

من روزه بدین شرح بن اگشاییم / زان شرح برین باده رهی داده و بسته

بر نه بکف دستم آن جام چو کوثر / جام دگر آور بکف دست دگر نه

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام / یا ساتگنی بر سر خوانم بنهی نه

چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش / چون من بخورم جام همی گیر و همی ده

ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می / با جان و سر سلطان سوگند شش و ده

بر بار خدای روستا خواجه حمید | کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که
تایید خدائی بتن او متنزل | اقبال سمائی برخ او متوجه
پاکیزه لقائش که ز بس حکمت و جودش | الحکمة والجود سری مفتخر ابه
آراسته خورشید چنان از بتابد | گر دو رخ او تابد بر دانی فره
دو ساعد او چون دو درخت مبارک | انگشت بر او شاخ بر و جود دو اکه
بدخو شود از عشرت او سخت نکوخو | عاقل شود از عادت او سخت موله
پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی | آنرا که سخن گفتی گفتش که زه زه
پرویز گر آید و بخه در ایام تو بودی | بودی همه الفاظ ترا جمله مزه
زیرا که حدیث تو بدهر راه نماید | گفتار جز از تو نبود در راه شوی وه
اندر چله جبل کمانت بگشاید تیر | واندر گلوی آن زنوالت فکنده زه
کوچک دو و گفت مه ز دو دری | بسیار تر از هست به از مردم فرزه
از منفعت دریا و ز مردم دریا | بسیار که و پیش خرد منفعتش مه
نام و خرد و فهم نکو مار تو بردم | نکوتر از انکو ببرد زنگ و بد از به

مکره بکه بخل تو باشی و نه مطواع | مطواع که جود تو باشی و نه مکره
من بنده که نزدیک تو شعر آرم آیا شم | آشیمه سر و ساده دل و خیره و واله
از بی ادبی باشد و از پیش مقامی | سجع متنبه گفتن پیش متفقه
این آمد فرخنده از آید و کین نیاید | این شعر تو نیکوتر از در دو ور شنه
معذور همی دار که این بار دگر من | شعری دگرت گویم این بار از آن به
تا راه توان یافت بدریا رستا دو | تا دور توان گشت بتوشه ز قیافه
بخت ازلی باد و بقای ابدی باد | ایزد همه ساله باد بروی تو نگاره

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه | آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمانیه
آمد جشن مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلنارها بر گلبنها شاه اسپرمی جنگها | گلزارها چون گنبها بستانها چون زاویه
لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن | نی شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه
نرگس همی در باغ در چون صورت از زنم | و آن شاخهای مورد بر چون کیسوی کاریه

وان نارها چون دوده بر نارون گرد آمده
چون حاجیان درهم شده در روزگار زرفه

گردی بر او بر بچه زرد از ترنج انگبینه
خوشه ز تاک آویخته مانند سعد اخبیه

شد گونه گونه تاک رز چون پیش سیل نگزه
اکنون بیاید خسرو بر گرد آوری واوجیه

بلبل بگوید آن زمان لحن سرود مازیان
قمری بگرداند زبان بر شعر ابن طغریه

بلبل چغانه زن شکند ساقی چغانه برکند
مرغ آشیانه بفکند واندر شود در راونه

انگورها بر شاخها مانند چچها چنها
واندر شکستان بچه چسنا مثل اکجانه

بچه بر آید از لهو ما در بند اندر زعد
آید برد شان کلو با اهل طبت و حاشیه

چون خانها شان برکند خونشان ز بن برکند
آرد بفرد اافکند در خسروانی خانیه

محکم کند سرهای خم تا ماه بهمن بنشیند
وانکه بساید با قدم وانکه بیارد ناطیه

خشتی از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند
وانکه نعیمی افکند در قطره مروانیه

چون صبح صادق بر دمد هم بر سرم مرا اورد
جامی بدستش بر نهد چون چشمه معموده

گوید بخور کت نوش باد وین جام می تا اندر
ای از در ملک و قبا و با تاج و تخت و الویه

ای کشیار راستین صدر امیر مؤمنین
چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در اکناف

انکو ادب داند همی صاحب تر او خواند همی
کالفاظ تو ماند همی با لفظهای باویه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد
شاعر همی بدره کشد پشت بجای غالیه

دشمنت را جوید کمان باشند اندر رو مکان
در بند و چه در انجهان در این جهان در هاویه

خشمت اگر بکید فر دن خنبش کند بر جو نشتن
گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطینیه

از حد نیکو رای تو وز همت والای تو
رسوا شدند اعدای تو از نقشهای [illegible]

پیرایه عالم تویی فخر بنی آدم تویی
دانا برادر سیم تویی در کار جنگ و تعبیه

با تو خیر و خرمی چون پارسایی فاطمی
جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه

بار و همی از طبع خوش جوار از سامان کش
چون داد سالار حبش مر مصطفی با جاریه

رومی بود کاین پادشا بخشد تو بیت قمر ترا
از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و بر بهی کرده ترا شاهنشهی
این بنده را گرمان دهی وین بنده را کرمانیه

بسته عدو را دست پس چون ملحد ملعون خس
کش کرد مهدی در قفس او بخش در حسکه

من گفته شعری مشهر در تهنیت وانده ظفر
از سیف اصدق راست تر وان در قوافی [illegible]

چون من ترا مدحت کنم گویم که خود اندر خورم
از بس که اندر دانشم از حرج تارد [illegible]

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود   تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه
عمر تو باد ابی‌کران سود تو باد ابی‌کران   پاینده باد و جاودان در عز و ناز و رفاهیه

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه   ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود   فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
از سر انگشت معشوقان نگر سبزه جای   بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
راست پنداری بلورین جامهای چینیان   بر سر تصویر زرنگاری و بیند آینه
یا بمنقار زرجاحین برکند طاوس نر   پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه
ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو   در فتد آتش بسنگ آتش و آتش زنه
خشم تو چون ماهی قفر زند داود نبی   گو سوی بازو جهان گوید که هستم گرسنه
از دعای مؤمنین و مؤمنات الحق است   زیر بارت کردن هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توانی شهریارا روز امروزین بکن   خر بگرد خم خروش و خر بگردون دن به
بامدادان جرعه عز زنقمه کن لشکری   اختیارش بر طلایه آتش بر بنه

تو بنقل شکر اندر خون انگوران بمزه   ساقیان بر عیبره چنبا گران بر جبنه
ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه   خادمان تو نهاده عنبر اندر خنبه
مطربان ساعت بساعت در نوای زیر و بم   گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر   گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو   گه نوای دیو رخش و گه نوای ارجنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی   نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاوی زنه
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری   ساعتی سروستاه و ساعتی مار و زنه
ماه فروردین بگل جم ماه دی باد رنگ   مهرگان بر نرگس و فضل و کر بر بوسنه
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد خم   لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی   تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی
الحق که نباید بر ما زودتر آید   تو دیرتر آئی سبب ما که بیائی
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو   غدری بنهی بر خود و نازی بفزائی

چون باز کری من بگشایم تو ببندی / ور باز کری هیچ نبندم بگشایی
گویی بزنخ کس مگر جز بزنخ من / ای ترک چنین شیفته خویش چرایی
ترسی که کسی نیز دل من برباید / کس دل نرباید بستم چون تو ربایی
من در دگران زان نگرم تا بحقیقت / قدر تو بدانم که بخوبی بچه جایی
هرچند بدین سیم‌بران در نگرم من / حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی
با تو بنهد دل که جفایی کنم ازپیش / هرچند بخدمت در تقصیر نمایی
ورزانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد / هرچند مرایی بحقیقت نه مرایی
بخدمت و بجهد بسر در ملک شرق / کس را نبود مرتبت و کامروایی
شاه ملکان پشت و پناه خدایان / زایزد ملکی یافته و بار خدایی
مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد / از مملکتش تا ابدالدهر جدایی
این مملکت خسرو تایید سماییست / باطل نشود هرگز تایید سمایی
ایزد همه آفاق بدو داده و بحق / ناحق نبود آنچه بود کار خدایی
پاکیزه دلست این ملک شرق و ملکرا / پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهانی

با هر که وفا کرد وفا بار آورد / بس شهره بود در ملکان نیک وفایی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی / ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش / وز خدمت فغفور کند پشت دوتایی
هرگز بجهان روی نهاد این شه عالم / با حاشیه خویش و غلامان سرایی
الا که بکام دل او گردد همه کار / این گنبد پیروزه و گردون رحایی
چون قصد بری کرد بتقصور و بساوه / شد بوی و بها از همه بویی و بهایی
چون قصد کیا کرد بگرگان و بآمل / بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی
کس کرد بکیدیه سپهی خواست بگیلان / هرگز بجهان میر که دیده است و گدایی
کار بد و کار کیا تا بنوا شد / زین نیز تر باشد شان تا بنوایی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا / گر دست شهنشاه بدو یافت رهایی
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان / بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوایی
گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون / ور چه بزمین در شد چون مردم پایی
فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد / بر بندگی خویش بکار ره گوایی

وامروز مراتبی شد و کشته است سکندر | سالار سکندر دل شو و میر مرانی
آنکس که وفائی کند او با ملک ما | زو باز نگردد ملک ما بوفائی
ای بار خدای ملک بار خدایان | شاه ملکانی و پناه ضعفائی
در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است | از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شاید ملک هفت سموات | بر هفت زمین بر ملک و شاه توشائی
یکشبه جهان را بجوانی بگشادی | چون پیر شوی همه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی | زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر | فرق سر او را ز بر پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل | تا رنگ دهد دیبه رومی و الائی
جاوید تری بار خدایا بسلامت | با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام | یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

ای لعبت حصاری شغل دگر نداری | مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چون آنکه من بشادی روزی همی گذارم | خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گر دوستان ما را ای ترک چو بچهره | زین بیش کرد باید با ما خوش استواری
بنمای دوستاری بفزای حق اختیاری | دانی که خواستاری باشد ز دوستداری
تو خوار کار ترکی من پیر و یار عاشق | زشتست خوار کاری چون بسته پیر و یاری
گر با تو برد باری چندان بکرده‌ام من | در خدمتم بکردی چندین تو خوار کاری
اگر کرد خوار کاری کردی تو پیر با من | آری تو خویشتن را زانرو نکن بخواری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی | زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم | خواهم که دل بر تست تا باز من سپاری
دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه | فردات خیل تاشی ترک آورم تتاری
آن درگه شهنشه مسعود با سعادت | زیبا پناه شاهی دانا شهریاری
شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری | از کس نخواست باید جز از خدای یاری
او را لشکر او را گزید رعیت | او را گزید دولت او را گزید باری
از ننگ آنکه شاهان باشند ز ستودان | بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسروانرا جهدی بود ز اشتر | خنیاگران او را پیل است با عماری
اکلیلهای پیلانش از گوهر است و لؤلؤ | صندوق پیلهایش از صندل و ز قماری
ای شهریار عالم بخشید صد بکردی | بخشنده گاه باید اکنون که می‌گساری
جام نبید گیری عیش لطیف خواهی | بار جلال جوبی شاخ کمال کاری
من بنده را بحجت کردی بزرگ شاها | پاینده باد بختت پاینده بختیاری
در خواستی تو شعرم این آمده ز رادی | اینت کریم طبعی اینت بزرگواری
اضعاف حرفهای گر شعر من شنیدی | تنگیت با دو رحمت شادیت و شادخواری
شعری که تو شنیدی اینت سخن نکو | آنست وزن شعر آن است لفظ جاری
بگفتن اندر آن کس کو مادح تو باشد | باشد ز زشت نامی باشد ز بد عیاری
ای میر مصطفی هم گفتند کافران بد | با آنهمه نبوت و آن فر کردگاری
چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان | بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن | نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری
و اشاعر سنگدل با من چرا و شاید | بنده اسم که عقلش مست است و هوشیاری

قار جزیر این کم و صندل
در اینجا مزیدست

تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد | و تحقیق دلیر مردی کاین لفظ گفت باری
گویند که مدید بهتان گفته
با من بسی حقی تو وا که نه که خبرو | دنبال شیر خایی چنگال بر خواری
بالا او نزد بر او بیعون
چون روی من ببینی با من کنی بلطف | مهمان بری بخانه نقل و نبید آری
و آنجا که من نباشم گویی مسالک من | نخست کت نباید زین کار شرمساری
یا باش دشمن من یا دوست باش و یکجنگ | نه دوستی نه دشمن اینت بسنده کاری
آنکس که شاعر است او او شاعران بداند | خود باز داند از مرغک شکاری
ژاژ و ریگر نیم من ژاژ ور گر تو باشی | زیرا که چون منی را ژاژ و ریگر تو باشی
این جایگاه نتوان ژاژ و ریشعر کردن | افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری
هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود | با لفظهای تازی با طبعهای تاری
ایشان مرا تجارب کردند بیحابا | دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی | تا بردوم بشعرت چون باد در صحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آمد | الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
گر تو بهر مدیحی چندین طمع نمایی | نهار تا صبوری نهار بیقراری

تا من در این دیارم مدح کسی نگفتم / جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری
جز بر درگه شهنشه بر در کهی نرفتم / از بهر دو وشاقی وز بهر یک دواری
چون تو ندام که خدمت کمتر کنی و مهتر / نه بر در حجازی نه بر در بخاری
دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه / تا بازگشت سلطان از کلار ساری
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده / دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری
با امید آنکه خواند روزی ملک به پیشم / بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت / گویی که رحمتش از بنده در گذاری
خشم آمدت که خسرو با من کند نکویی / ای ویحک آب دریا از من دریغ داری
انگاشتکی حسودم چون تو هزار بودی / اکنون که دید خسرو از من امیدواری
حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت / چون باد پیش باشد بهتر رود بهاری
شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را / چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری
بر من نرفت از چوکان عز و نازبالش / گر فر میر ماضی بوده است با غضاری
دایم بزی امیرا با عزت و جلالت / فضل تو بختیاری ملک تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر و بالا / زین سو صف غلامان زان سو صف جواری

[illegible]

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری / تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر / صد کینه بدل گیری صد سنگ فرو باری
بدخو نبدی چون من بدخوت که کرد آخر / بدخوتر از این خواهی کشتن سر این داری
بدخو شدستی تو گر زانکه بگردی مان / بدخوی بد از اول چندانت خریداری
خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت / یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری
نازی تو کنی ما را وز ما ببری نازی / خواری نکنی بر ما وز ما نکشی خواری
روزی که بیکباره چونین نتوان کردن / نیکی نتوان بردن ای دوست بهوای
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر / یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم / تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری
نیکوست بچشم من از پیری و برنایی / خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی / شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عیش است مرا با تو چنانکه نیندیشی | حالیست مرا با تو چنانکه نپنداری
عیشیم بود با تو در غیبت و در حضرت | حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم | پیوسته همی خواهم از ایزد باری
هر کو نه بشی صد ره عمر تو همی خواهد | بیشک ز برانداز باشدش گرفتاری
یا رب بدهی او را در دولت و در نعمت | عمری بجهانداری عمری بجهانخواری
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی | چون ریگ روان جیشی در بیشی و بسیاری
چون قوت این سلطان و این دولت و این حشمت | وین مخبر و کرداری وین منظر و دیداری
پیش از همه شاهانست از ماضی و مستقبل | پیش از همه شیرانست از شیری و سالاری
لابد بودش افزون از این همه شاهان | از اول و از آخر از نافع و از ضاری
شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی | الا بنکونامی الا بنکوکاری
هشتاد و دو شیر کشته است به تنهایی | هفتاد و دو من گرزی کرده است بتجاری
داده است بداد از دل خلق همه عالم را | وایزد بکند هر گز بر خلق ستمکاری
تا مر سلخ آمد با آلت و با عدت | بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بدین ملک تر زود طبیب او | آشفته شده طبعش هم مایی و هم یاری
اکنون که طبیب آمد نزدیک بیالینش | بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط | دانی که بیکساعت کارش شود کاری
یکهفته زمان باید لابل دو سه هفته | تا دور توان کردن زو سختی و دشواری
بروی نتوان کردن تعجیل بهر کردن | تعجیل طبیب اندر باشد ز ستمکاری
آهستگی باید آنجا و مدارایی | صد گونه عمل کردن صد گونه ز هشیاری
ای میر جهان ایزد بسپرد بتو کیهان | کیهان بستمکاری دانم که نبسپاری
این ملک مشرق را وین ملک معزز را | آری تو سزاواری آری تو سزاواری
شغل همه بر سنجی داد همه بستانی | کار همه در یابی حق همه بگذاری
از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت | مختار تویی باید باشد که تو مختاری
بانگ صلوات خلق از دور بدید آید | گر دور بدید آید از نیل تو عماری
نیک و بد این عالم پیش و پس کار او | زو واکه تو در یابی زو واکه بود دریا
خشتی که ز دیواری بردند به بیدادی | شاخی که ز گلزاری بردند ببغدادی

این را عوض تحیتی از مشک درو ساری | آن را بدلش شاخی از در درو کاری
دولت بر کوی آید آنجا که تو بنشینی | نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت | در عاجل و در آجل یار تو بود باری
چیزی که تو پنداری در حضرت و در غیبت | کاری که تو اندیشی از گری و همواری
نیکوتر از آن باشد با تو که تو اندیشی | آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری
تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی | تا ابر فرو بارد ما و تم آزاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت | در مجلس شاهانه از لعبت فرخاری
از جام می روشن و از زیر و بم مطرب | از دیبه قرقوبی و ز نافه تاتاری

بنام خداوند یزدان اعلی | که دادار دهر است و دارای مولی
ملیک سموات و خلاق ارضین | بفرمان او هر سه علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقه آل پیکر | فکندم بر او نطع و دلو مصلی
سپردم بدان من قفاری که گفتی | نشسته است دیوی بزیر هر احلی

بهر جانب از آل بر کوه پستی | بهر گوشه از میغ بر کوه و جبلی
ز خس گشته هر خار ساری چو جوزا | ز تف گشته هر آبگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی | شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی چشم آمد که از جود مروت | مرا بر سر بارکش گرد کحلی
شبی پای طاوس در بر کشیده | بلولو بپیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخته نردی | ز مرجانش مهره ز لولوش حصبی
شده نسر واقع بسان سپید بیضه | شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون صولجانی | کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی همچو بگرداره چشم زنگی | سها هم بکرداره چشم منبلی
شده شعریانش چنان چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو قد لیلی
مه صبحگاهی چنان قرن ثوری | مه منکسف همچنان سم بغلی
شده زهره همچو یاقوت سرخی | شده مشتری همچو بیجاده لعلی
دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی | ز نثره نثاری و طرفه چو حملی

ثریا چو چنان دسته تیر بسته | که یکجا نهانش و پنهانش سلی
دُم گرگ چون پیش صحرم ستوری | مجره بمیدون چو سیمین سطبلی
هوا بر چو بنگوشه انگور زرین | و یا چون مرصع بیاقوت رطلی
شهب همچو افکنده از نور شرفه | و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی
سپردم بدان ناقه چون قطاری | چو دانا که وارد بجدی و زحلی
چو سهلی بریدم رسیدم بوعری | چو وعری بدیدم رسیدم بسهلی
بر امید دیدار استاد فاضل | چراغ هدایا و نور تجلی
همش کنیت نیک و هم نام فرخ | همش نام پیغمبر اعلی
یکی نامداری که در پشت آدم | نیاید بافضال او صبح اصلی

نوروز درآمد ای منوچهری | با لاله لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز | بگشاده زبان رومی و عبری
یکمرغ زبان پارسی گوید | یکمرغ سرود ماوراالنهری

در خنجره شد چو مطربان بلبل | در زمزمه شد چو موبدان قمری
مانند و رشان بمقری کوفی | مانی و رشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شکبران | در رقص بهم بار قص باکدری
بر پر الفی کشیده و نوشته | خمیده کشیده الف زبیضری
بر پر بکشیده هفت الف بانه | از بی قلمی و یا ز بی حبری
طوطی بحدیث و قصه اندر شد | با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی بریده و شلواری | از برم سبز و از گل حمری
هدهد چو کنیزک کعبت دوشیزه | با زلف یار و دیده جمری
در فرق زده است شانه زبیر تن | بی گیسوگکی دراز از غمری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل | مانند بجبال معری و وعری
بی وزن عروض بحرها خواند | شاعر شود و بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری گوید | دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمن تر | بر ریحث قراب می حمری

کدری کمترک ضرب المثل کند از اتقاضی

جمشید سپهر تخته بشو اندر   بر گردن کوتهش زر عطاری
صد گونه نگار بر چه دیدی   بر چین چو خور و نرگس بری
زرین سرکی فراز هر گردن   شش گوش برآور سیم ابری
شمشاد نگر بدان نکو زلفی   گلنار نگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار بخت پیرامی   پیرایه دهر و زیور عصری
با رنگ و نگار جنة الخلدی   با نور و ضیاء لیلة القدری
از بوی بدیع و از نسیم خوش   چون نافه مشک و عنبر تری
در رنگ و نگار صورت نیکو   چون قصر ملک محمد قیصری
میر اجل مظفر عادل   قطب کرم و شیخه جری
با چهره ماه و طینت زهره   با زهره شیر و عفت زهری
در داشته رزق بهر و کهتر   دریافته طبع بحری و بری
افزون بشرف ز شرقی و غربی   افزون بنسب ز تیمی و بکری
برسیده چو طبع مومن از منکر   زان بد دلی و بدی و بد مهری

با مهره آهنین و بوس تو   بر مهره پشت شیر نر بگری
گر سنگ و ده آسیا فرو افتد   در پیش رخش ز کوکب دری
از بس بجهد دلش بپاکی ذره   کس را نبود دلی بدین پری
وز زانکه نعره بزند بناگاهان   بر دامن او شهر پر یا پری
زانجانب خویش بنگرد ور نیو   از ننگ حقارت وز بیقدری
میرا ملکا ستاره قدرا   میر و ملکی ستاره قدری
گر یمن کسی طلب کند یمنی   ور یسر کسی طلب کند یسری
دیوانه طناب کاغذین بدرد   چونانکه تو صف آهنین دری
چون تیغ که شاخ کند بازرد   تو سنگ بزرگ آسیا بری
آنگاه که شعر تازی آغازی   همتای لبید و اوس بن حجری
وآنگاه که شعر پارسی گویی   استاد شهید و میر بونصری
با جام ببزم خیز رخشندی   با تیغ برزم شیر پرشری
در حرب هزار گیمبا دانی   چون حارث ابن طالب المری

تا هست خلاف شیعه و سنی | تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب بر خوانم | اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی | در دایره سپهر سعدی

روز کاری چنین آمد بصنعت همی | هم خزینه هم دفینه هم ولا هم لوی
در میان خانهٔ کعبه فرو آویختند | شعر نیکو را بزرین سلسله پیش غری
امرء القیس و لبید و خطل و اعشی و قیس | بر طللها نوحه کردندی و بر رسم ملی
تا همه بر نظم و نثر و قافیه نوحه کنند | بر اطلال دیار و نوحه و جوش و نظمی
گو ولید و گو جریر و گو ظهیر و مصرحی | گو عبید و گو حمید و گو ورید و اشعری
بو نواس و بو عباده و بو ملک ابن البشر | بو دریده و بو وریده و ابن احمد باهلی
آنکه گفته است الدنیا آنکه گفت الا هبی | آنکه گفت السیف اصدق وانکه گفت [?] آزری
وز حکیمان خراسان گو شهید و رودکی | بو شکور بلخی و بو الفتح بستی آنکه نی
بو العلی و بو العباس و بو سلیک و بو المثل | وانکه آمد از نواحی وانکه آمد از هری

تو بیایند و ببینند این سر انگشت [?] | تا کند هر کس شمار شاعری کردن گری
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند | گرد هر یک را شعر نغز گفتن [?]

اندر آمد نوبهاری چون مهی | چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی تاجی تمام | شش ستاره بر کنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شش ماه [?] | حلقه حلقه کرده زر ده دهی
بامدادان بر هوا تاوس و فرخ | بر مثال دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملون بر تنش | باز خجسته دامن هر دهی
هر کجا بوی بر [?] | هر کجا جوی زد بیا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار | همچو در سیمین نرخ زرین چهی
سرو بالا دار در پهلوی مورد | چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران | چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری [?] | بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان مانند معشوقی تر / باد گرگونه لباسی هر گهی

مهر پیشه کار و مهر جو گذار / مهربانتر مهر و فرخ تر رهی

آفتاب روشن اندر پیش او / چون به پیش آفتاب اندر سهی

از زمین برشته تر وین فخنده / کز نوک نیزه بردارد گهی

روز هیجا با بود کشورگشای / روز مجلسها بود کشوردهی

عقد جود او همه بخشنده بود / خرد دست جب مهر نخی

از فراز همت او نیست جای / نیست زآنسوتر ز غباد و دهی

آفرین بر مرکب میمون میر / رفته در هر عقبه یکجا به ره

مرکبی طیاره و کهپاره / شخ نوردی که کنی وادی جهی

شیر کوششی بهین پشتی ابلقی / گرد همی خورد موی فربهی

نوروز بر نگاشت بصحرا مشک و می / تمثالهای غره و تصویرهای ای

بستان بیان باد به گشته بهشت بهار / از شعلهش قبله و آزار خوشی

صد کارگاه ششتری کرده است باغ لاش / صد کارگاه تبت کرده است دشت طی

طوطی میان باغ و مان لوکسی کنار / چکش چو برگ سوسن و پرش چو برگ نی

پاپش بسان دامن دیبای زرنگب / دمش برابر آل جناحش برابر جدی

وین طوطی بدیع در این فصل ربیع / بر جاس و از تاجی بر سر نهاده وی

برجاس او بسر که باز و که فراز / چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری

قمری به نزد نوحه کند بر سر چنار / چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری

فرخ اندر ابگیر برد قطرهای آب / چون چهره نشسته را و قطرهای خوی

از قهقه قنینه چو می زد فروکنی / کبک دری بخندد و شبگیر با نبی

چون افسر بهار بود های عندلیب / چون بند شهریار بود پر طوطی

بلبل ترجمه کسروی بر سر بهار / چون خواجه خطیر برد دست نائبی

پیروز بخت کهتر و مهتر نوازنک / مخدوم اهل مشرق و مکتوم بن جنی

فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب / چتر است چون دو بال همای خجسته پی

معروف گشته از کف او خاندان او / چون از سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود او / شی است همچو لاشی و لاشی بود چو شی

دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور / شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی

با نظم ابن رومی و با شعر اصمعی / با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی

با نکته جهمی و با دانش مطیع / با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی

با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر / با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی

ابر شهر برکون و تما سیح سطحوا / با دست او بهت یعنی شمشیر اوست نی

جز بوی خلق او نشناسد شموم تر / جز تف خشم او نبرد زهر تر دی

آن سید که با دو کف درفشان او / باشد خلیج رومی اندک طراز و جوی

آنجا بگاه کانجمن سرکشان بود / تو بو فلانی این و گران انبه و بنی

هستی بگاه جنگ تنگ چو اشتر کوه / هینی بزرگ و بازنگر دیده هین بای

ماند بساعتی زیکی روز خشم تو / آن روز کاسمان بنورد چو طی

با اصل مردم علوی باشد از علی / با تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و معاش جاودان / همواره باش جاودان و همواره باش حی

نوروز روزگار مجدد کند همی / وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گویی درم ز منت / اوراق عشرهای مجلد کند همی

در لاله زار لاله نعمان سرخ روی / خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری / کونا فراهیانه پر از ند کند همی

وان برگهای بید تو گویی کسی بقصد / پیکانهای بهمن زبرجد کند همی

ضراب وار شاخ گل از دو هر شبی / دینارهای گرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود / سنبل بباغ زلف معقد کند همی

خور بار مجمری بفروزد بر آسمان / گویی کند بتیغ مهند کند همی

ابر کلاب ریز همی بر کلابدان / بر روی گل کلاب مصعد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد سنان / هر گه که گرد خویش بر آورد کند همی

بی عود داد عود شلک کند همی / بی تاب آبگینه درع مزرد کند همی

سوسن سرین ز پرم کلهی کند همی　　نسرین دهن ز در منضد کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی　　خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

باد بزین صناعت مانی کند همی　　مرغ حزین روایت موبد کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت　　گویی ثنای میر مؤید کند همی

بوحرب بختیار محمد که رای او　　از کارگاه ملک مؤکد کند همی

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر　　بوحرب بختیار محمد کند همی

گر هیچ میر عمر مؤبد کند بفضل　　این میر عمر خویش مؤبد کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی　　از طالع کریمان اسعد کند همی

بی ابر فضل ابر بهاری کند همی　　بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی

رای موافق و نیت و اعتقاد او　　عالم بسان خلد مخلد کند همی

کردار سلیم ترین بر عدوی خویش　　آنست کاین سلیم مشهد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدد است　　او رای کارهای مسدد کند همی

تیرش قلاده است که بر خود و هر بزرگ　　گردن بر آن قلاده مقلد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر　　بر احمد بن قومی احمد کند همی

چندانکش همتی است رفیع و فراختر　　کز فرق سر دو فرقد مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش　　احسان بینهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلی است　　هر عادتی ز مرد مسعد کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد　　این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشکبیز بهار بهشت ماه　　عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار　　کو پای کاینات مقید کند همی

زو قوت و سیادت و سؤدد مباد دور　　کو قوت و سیادت و سؤدد کند همی

جهانا چه بیمهر و بدخو جهانی　　چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندرو تو　　بیابد نامی خویش همه آسمانی

بهر کار کردم ترا آزمایش　　سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایمت صد بار دیگر　　همانی همانی همانی همانی

غمی تر آنکس غمی تر کنی تو
فروتر آنکش تو برتر نشانی

ندانم که این کار چه بهتر شوی تو
ندارمان آن کم تو برتر نشانی

همه روزه ویران کنی کارها را
نترسی که یک روز ویران بمانی

ندانی که ویران شود کار و آنگه
کم برخیزد آنگه به کار روانی

تو شاه بزرگی و ما هیچ لشکر
ولیکن یکی شاه بیکار روانی

یکی را ازین پیشگاهی بخشی
بگیر ادو باره دهی پیشگانی

تو و فضل دیوانگان این سرا کو
بعمری تو دیوانه و نادانی

خوری خشتی را و دهان شنیم
خورنده ندیدم بدین بدنهانی

ستانی همی زندگانی ز مردم
ازیرا دراز تب بود زندگانی

نباشد کسی خالی از آفت تو
مگر کاتفاقی بود آسمانی

تو هرچند زشتی کنی پیش ما ما
شود بیشتر ما تو مان مهربانی

بدانی که ما عاشقانیم و بیدل
تو معشوق و معشوق بر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی
و گر چند دین و دل ما ستانی

بما چاره مگر و ز سهم تگذری تو
اگرچند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و در روم
که پیش تو آیم ز پیشم برانی

به زندیق تو این بار غره نگردم
گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

خریدار و ارم بسی از تو رنج
چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمر است یا نه
تو خود خادم تاج عمرانیانی

رئیس مؤید علی محمد
کز ایزد تقا خواهمش جاودانی

همان سهم او سهم سعد یمانی
همان عدل او عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی بن عمران اول
به پیغمبری او فتاد از شبانی

بعهد اجل علی بن عمران آخر
رسید زین سیاست به صاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم
که گر شاسب تیری و آرش کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی
ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی

شنیدم که رنگ سینه را بگشتی
نگرد و است کس جز بی و بهر مانی

تو در روز هیجا سوی بدسگالی | بگردی به شمشیر حمرای فانی
چو شمشیر تو بنگرم من بدیدم | که در یک صف از کند ارغوانی
اگر عشق فانی بگردد تو عقلی | وگر جان همیشه بماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی | ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو | بحق کریمی بحق جوانی
نهالهای منظوم شاعر شنیدن | بود سیرت و شیمت خسروانی
اگر چه رهی را تو کمتر نوازی | سر بیبری از درد سر درگرانی
من امید دون چه دارم که رهی تو باشم | اگر چند ام از دست خود برگرانی
من از شهر از در قصد تو کردم | چو قصد عراقی کند خیروانی
نشستم بر آن اشتری کآسمانی | فرو هشته دو لب چو لفج زبانی
یکی جعد موی همو سگرو | تو گویی یکی مهملی مولتانی
نگاور بکی خاره در هی گرفتی | چو نونها ز زمین بر جهاند گشتی جهانی
دو دندان میان دو لب همچو نانی | که تا که از دو برکشی هندوانی

بریدم شب تیره و روز روشن | ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم به نزدیک تو شعرگویان | چو نزدیک مهروان شیخ الکوانی
بیایم بدان تا کنم خدمت تو | رها کردم از محنت اسپهانی
شنیدم که اعشی به شهر یمن شد | سوی هوذه بن علی الیمانی
بر او خواند شعری به الفاظ تازی | به شیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش بداد او | همه اشتر بیابان کهی اندکانی
شنیدم که سوی حبیب ملک شد | بشد چاکری بونواس بن هانی
بیکساعت او هم ز نانش بیاگند | به یاقوت و بیجاده بهرمانی
علی بن ابراهیم از شهر موصل | بیامد به بغداد در شعرخوانی
بداد اوش هم آنکه رشید خلیفه | بو اصل و وسه بدره زر کانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان | بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان همی نیستی کم | از آن پادشاهان رسیتی
اگر کمتری تو از ایشان به همت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی

ز من برگیر از انشاء غرم / بباب مدح و باب معانی

و دیگر گفته‌ام من بیتی از آن / از آنان فرودم شیرین زبانی

نه غیر از تو آن خواسته چشم دارم / که باشد بدان مر ترا باز بانی

من از تو همی حال توزیع خواهم / بدین خاصگانت تکان و دکانی

چنیدیش از آن روز کار مظالم / تو توزیع کردی مرا مهربانی

کسی گو کند میزبانی کسی را / نباید که بگریزد از میهمانی

الا تا ببارد سرشک بهاری / الا تا بروید گل بوستانی

بزی با امانی و حور و قیانی / برود و غوانی و لحن اغانی

برآموزن این شعر گفتم که گفتست / ابو شیص اعرابی باستانی

بباقیل واللیل لحن الحرانی / غراب ینوح علی غصن بانی

چنین این سجاده عارض لعبت حمری قبا / سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

جعد چون پیچیده تره خوشتر از اسپرغمش / زلف حلقه حلقه بر سیم همچو مشک اندوده‌ای

دل جراحت کردش از لفظ و چون لفظش بسی / بر جراحت بر نهی راحت مدار از خدای

زانکه زلفش کژدم است و هر کرا کژدم گزید / مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای

ای بیاشور اگر آن لعبت کان نخجی / گر بپرسیدی ز تو منصور عادل کدخدای

طاهر گوهر نژادی از نژاد طاهری / عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای

کامکاری کو چو خشم خویشتن باند بروم / طوق زرین را کند در گردن قیصر درای

گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل / آمدی در شأن جودش آیتی از نزد خدای

از فراز همت او آسمان زیبد راه / وز ورای ملک او این عنبر زیبد جای

نیست خالی بزم او از بانگ نای و نوش نوش / نیست خالی رزم او از گیر و دار و های های

روز رزم او بجنبد عزرائیل جان / روز بزم او بماند جبرئیل از ذی و وای

گر کسی گوید بگیتی کس میان او ست کو / گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای

آفرین زان مرکب میمون که وقت دم بر کش / مرکبی زرین گرده و خاره رو و جاو پای

گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گور ران / شیر گوش و چشم شنگ و شیر پشت و پیل پای

گر براگیزی نگردد ور براگیزی رود / بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن برای

وآن قلم چون پرنیانش چون یکی معشوقه | کز نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه های
مرکبی دریاکش و سیاره و آتش فشان | دایه در پرورده و دوشیزه و یاقوت زای
ای خداوندی که فرمان ترا ماند همی | تخت خان و طوق تور و تیغ قیصر تاج رای
همچنین لشکرکش و دشمن کش و دنیا بخش | همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای
فرّ و روحی خویشتن را برفراز و برفروز | ناصح و بدخواه خود را بر نشان و بر نمای
دوستان را بند بگشا و پشت دو روز جوان بخش | دشمن اعدا اشکن بردار کن کین آزمای
اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و گوی باز | جود کار و رود ساز و می ستان و [illegible] ستای
گردن او بار بشکن پشت دولت راست کن | پای بدخواهان ببند و دست بیکاران گشای
حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز | ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای
خازنت را گو که سنج و نصیحت را گو که ران | ساغرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران | بت فریب و کین گذار و دین پذیر و ره نمای
چون بهای مهر و کین این را بسنج و آن را [illegible] | چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گرای
نافه را و شکر را و سیم را و جام را | بر نواز و بر چشان و بر فشان و بر گرای

ملک و لشکر شکن خنجر کش و معشوق کار | گنج نه باره فلک شمشیر زن بحث آزمای
عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و چنگ | ورز و کار و مال و بوی و بوس و هر زه خای
اسب و اشتر زر و سیم و جام و عود و مشک ناب | رام گیر و بر فشان و بر فراز و بر گرای
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی | هر وفایی را بیاب و هر بقایی را بپای
جز بخیلان را مروت جز لئیمان را مبین | جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای

صنما گر دو سه رم چند همی کرد ای | زشتی از روی نکو زشت بود گردانی
یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی | یا مکن وعده به انجز که آن نتوانی
از حد و غایت بشد نامهربانی کنی | که پدیدار نیست اندازه نامهربانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی | بر نیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و سر هم طلبی | ندهی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفایی کنی و نادان سازی خویش | نیستی ای بت بیچاره بدین نادانی
نبوی راضی گر آنچه امرت خواهم | من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام / مکن ای دوست که کفر بری و درمانی
گویی اندر دل سنگینت همی دارم دوست / به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ای دوست که بیداد نشانی نگذشت / عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا / همچو خورشید بخشنده کی و جسمانی

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی / یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
سبو بشکن تا گرد می از نگار رود / برو بر آن ره تا جاودانه شاد شوی
ایا کریم زمانه فلک حصین آگه / تویی که چشمهٔ خورشید را به نور ضوی
تویی که فاتح مفهوم آن سپهر رمی / تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی
اگر ز هیبت تو آتشی بر آب فروزد / بر آسمان ز ستارگان [illegible] شوی
به نیکویی نگری گر همی به کس نگری / به مردمی گروی گر همی به کس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه / ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
[illegible] تو هر کس تو آن کس [illegible] / [illegible] تو هر کس تو رهی کس [illegible]

اگر قوام زمانه ز آفتاب بود / تو از زمانه قوامی که آفتاب نوی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ / دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی
سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع / نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین / نکویی و معالی و جود و سستی و قوی
چو بوشعیب و خلیل و چو فضل و عمرو و کمیت / به وزن و ذوق و عروض و نظم و نثر و روی
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر / چو ابن معتز گویی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و سخا / [illegible] و [illegible] و گاری و درو
به مردمی تو اندر زمانه مردم نیست / که رای تو علویست و باب تو علوی
ز بیت و شعر تو شگفت ماندستم / که ایمنی تو برو ور بر آسمان شوی
[illegible] بر هم همت و طبع / که همچو نور لطیفی و همچو نور قوی
به گاه خلعت دادن به گاه صلهٔ شعر / نه سیم تو ملکی و نه زر تو [illegible]
مدیح تو متنبی بسیار در برد / نه تو تمام و نه ز اعشی نه قیس و نه طحوی
بزرگوارا نام آور خداوندا / حدیث خاتم گردون یکی تو [illegible]

حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم / چنانکه عرض کند بمانوی منوی
هزار سال بمیدون نزهی بسر بری / بمردمی و بآزادگی و نیک‌خوئی

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی / بسوی وصلت بیرون آید از محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری / هر زمان کبک همی نالد چون ناقوسی
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو / ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
دم هر طوطکی چون ورق سوسن تر / بال چون بشکفته سوزن بر سر طاوسی
بزند نای زند بر سر سرو سهی / بزند بلبل بر تارک گل قالوسی
بهر کاهان ناگاهان آواز کلنگ / راست چون عنو که صفدر در گرد
رعد چندانکه طبال همی طبل زند / بر در بوالحسن بن علی ناموسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم / که همی نازد بر تخت چو کیکاوسی

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی / پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی

زیبا سمین عصابه ز در مرصع است / بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
نیل بهار خیمه بصحرا برون زند / واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری / وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت گسسلی / بر سند شک نایره عود دستگی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری / بر خرم همی خرامی و بردن همی فی
در راحت ناخریده و مشکست رایگان / هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ / زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی
دارد بنفشه غالیه دانی رسنه رسن / چون خیمه معنبر سار بها کنی
نسرین بسان کفهٔ زرین برازوست / چون زر جعفری میانش در الکنی
ماند بسینه و دم طاووس شاخ گل / چون مشک و درد انه بدو بر پراکنی
دو روئیه گل چو دایره بر سرخ و سپید است / چون پشت او بدشنهٔ زرین بیاشنی
با طفلش هست دیگر و خارش دیگر است / گو مهر شده است این گل دو روی
نرگس بسان چرخ یکی پره آسیا / آن چرخ آسیا که ستون مردین کنی

چرخش ز زر زرد کنی و آگهی درو
وندانه بلورین گردش تو در کنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
پاینده مخالف تو سهیل زر زنی

شیخ العمید سید صاحب که زو دول
نعمت داد و صحبت بی او دوا

هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلند بدین مرتبت رسید
هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی

او را ز ریمنی گهر پاک باز داشت
ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آید بسوی او ز همه خلق محمدت
چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین چو بر آید خر انگبین
از نفس او نیاید الا لطف کنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف
هست او سنی و همت او همچو او سنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او
از روزگار توسن داشت توسنی

هستند شاه را خلفای ذکر خیر او
لیکن بکام اوست دل شاه مقتنی

خورشید را ستاره بسی هست بر فلک
لیکن بما بتاب ده نور روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک اوست
چون قوت بهار بهاران بهمنی

ای نو نسب باصل درود و نیف تعلیم
کامل تو در فنون زمانه یکی فنی

با غوشک ویژه و با قدر گوهری
با جاه زرساوی و با نفع آهنی

نا مردمی نورزی و ورزی تو مردمی
با کفشی نکوئی و کوئی تو کفشنی

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
با مرغکان گرسنه تو بار خرمنی

تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط
تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر و تن تو باد فزاینده و درست
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

آفرین بانمرکب شدیز نعل خسروی
اعوجی مادرش و ان باد در سر الجموم شوی

گاه رقص چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهواری چو کبک و گاه رجستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان ...
چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان نکوی

در شود در خم و زجر و در شود ...
همچو آذرشب آتش شبه مرغابی نکوی

پی ز توسن و رگ زره و قش ز د ...
سر ز نخل و دم ز حبل و بر ز سنگ و سم ز روی

در خوروز و دختر تیز ...
خوش عنان و کش خرام و با گراو و نیکخوی

سحب پای و ضخم ران و درست و تیز گردن دم | تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و چرب موی
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه | کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و دوراجوی
گور ساق و شیر زهره نور تاز و عزم تک | پیل کام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ خوی
تیز چشم آهن جگر فولاد دل کشمیر لب | سیم دندان چاه بینی باده کام و لوح روی
نیزه و تیغ و کمند و پاچخ و تیر و کمان | گردن و گوش و دم و سم و دو زانو ساق او
آنچنان اسپی مرا داده است این شهریار | اسب زین آنچنان باشد که سده سیر سوی

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری | که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماه است و پر شعری
یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون خیمهٔ خانان | سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری
گل زرد و گل خیری و سپید و باد شکیری | ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری
یکی چون دو رخ وامق دوم چون دو لب عذرا | سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی
بنالد مرغ با خوشی بنالد مور با کشی | بگرید ابر با معنی بخندد برق بی معنی
یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه | سیم چون طرهٔ مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم | گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی
یکی مقصورهٔ عالی و دیگر ماجد اهل عقل | سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی
زبان را اقحوان و ارغوان و ضیمران نو | جهان گشته است از خوشی بسان لات و العزی
یکی چون زمردین پیرم دوم چون سندس مینی | سیم چون مرمرین افسر چهارم عنبرین بدری
نوای قمری و طوطی که نارد سیب و می بر بر | نشیند بلبل و صلصل قفا نبکی و عز و نرگی
یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی | سیم چون هستی زرین چهارم چون علی مکی
چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو نو بر گل | نشسته ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی
یکی چون سبز زنگاری دوم چون سرخ عنابی | سیم چون قامت حورا چهارم نامهٔ مانی
گل سرخ و در تیهو گل زرد و بر نازو | به شعر عشق این هر دو کنند این هر دو بد عو
یکی همچون جمیل آمد دوم مانند بن سعدی | سه دیگر چون جریر آمد چهارم چون وفی
کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حلی | سحاب ساج گون گشته طنفی عاجگون حلی
یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف | سه دیگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی
بباغ مشکبوی اندر نسیم باد در آتش | براغ سبز رودی اندر فرات آب را مجری

یکی چون روی آن خواجه دوم چون بخت این مهتر — سیم چون روی این سید چهارم چون شب آن
خداوندی که حزم و عزم و خشم او و خشنودی — رسیدستند این هر یک بحد غایة القصوی
یکی برّان تر از صرصر یکی ران تر از خنجر — سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون ...
فعالش آیت خیری جمالش آیت حسنی — جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دنیی
یکی ماء معین آمد دگر عین الیقین آمد — سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی
بزی پاک و رای نیک و فضل خوب و روی خوش — نظیر او ندانم کس چه در دنیی چه در عقبی
یکی چون چشمه زمزم دوم چون زهره از مهر — سیم چون روضه رضوان چهارم جنة المأوی
رضای او کند روشن بنای او کند نیکو — هوای او کند مینا سخای او کند فربی
یکی جان و دل لاغر دوم مغز و سر بیمار — سه دیگر صورت زشت و چهارم دیده اعمی
خداوندا یکی پیکر بباغ و راغ و دشت اندر — که گشتند از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی
یکی بتخانه آزر دوم بتخانه مشکو — سه دیگر جنة العدن و چهارم خیمه لیلی
الا تا از صبوری نام جا همی — سیم اندر مصحف اولی هم اندر صحف کبری
یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف جانی — سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

۷۷

جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و سالاری — هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری
یکی بی رنج و بی درد و دوم بی سختی و بیماری — سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و [illegible]

بساز چنگ و بیاور دو منی و رخری — که بانگ چنگ فرو دهست غنیه زرری
رسید بشیر و کاروان ماه خزان — طناب راحله بربست و روزگار جری
جهان ما چو یکی زود سیر پیشه ور است — چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زنی
بروزگار زمستان کند سیم گری — بروزگار خزیران کند خشت پزی
بروزگار خزان زرگری کند شب و روز — بروزگار بهاران کند رنگرزی
کند پیشه خویش اندرون همی گرداست — پدید نیست ورا هیچ راستی و کژی
تو اوستادی و داناتری بصرف زمان — چرا که عاقل باشی چنانکه می بمزی
جهان چو مارک شوخ است مر ترا مگزد — هر آینه تو مر او را ابیری و فکری
مدار دل متفکر بعقبه ایام — چرا که فکرت ایام را همی نسزی
به پیچ زلف معشوق خویش بین خوش — چنانکه شب کمانی برم که گرم کری

بیار باده کجا بهتر است باده همون که تو چو باده ز حبک زمانه مخبری
بباده سرد توان کرد آتش حدثان که آتش حدثان همچو آتشست گری
بهتر بنی که می اندر شود غمش بشود چنانکه باز نیاید چو فارض عزی
بگیر باده و نوشین و نوش کن بصواب ببانگ شیشم و با بانگ اذفر سکری
بشعر چرزری بخور قدح چهار که دوست داری تو شعرهای چرزری
قدح نگار نیاید برطل و باطیه خور چنانکه گر بخرامی بمی شوی نگری
براح ترکی مانا که خوبتر گوئی تو شعر برخوان برخوان مراد شعر عزی
بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت که اصل هر لغتی را تو ابجد و شوری
فرات علمی هر جایکه کجا بروی نسیم جودی هر جایکه کجا بوزی
نگاه خبش خشم و نگاه طیبت نفس درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
نگاه داشتن دوست را کند زمان هزار قلعه سکین و صد هزار دزی
بزرگواران همچون قلاده خرزند تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت هزار سال بزی صد هزار سال بزی

دمی

چنین خواندم امروز در دفتری که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد و هشتصد که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندران خانه گبرکان بمانده است بر پای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی بگذرد نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود ناباورپذیر چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه با تستانی شدم بهنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری بر افروختم دزدوار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود ز زر هر بوه سر خنجری
در آن خانه دیدم بکجای عروسی کلان چون هیولی
سفالین عروسی بهر خدای بر و بر نه زری و نه زیوری

ببسته سفالین کمر هفت هشت / نهفته بسر بر تنگ معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش / چو خرمابنان پهن فرق سری
بر و گردن ضخم چون پیل / کف پای او گرد چون اسپری
بدیدم من از بهر نزدیک او / چنان چون بر خواهران خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک / تنک‌تر ز پر شپره چادری
ستردم رخش را به سر آستین / ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه گلین از سرش / چنان کز سر غازیی مغفری
بدیدم به زیر کلاهش فراخ / دهانی و زیر دهان حنجری
مر او را لبی زنخیاز سطبر / چنان چون ز جو عی لب استری
ولیکن یکی سلسبیل سبیل / گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان / چو بوی بخور آید از مجمری
ببردم از او مهر دوشیزگی / کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم او را و زان بوی او / برآمد ز هر موی من عنبری

۷۹

ب اغرات خویش بردم فراز / مرا اهرلکی گشت چون سکری
امیری شدم آن زمان چون شبل / ز لهو و طرب کردمی لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چو رامشگری نزد رامشگری
که هست این عروسی به مهر خدای / پری چهره‌ای عبقری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد / بزر و بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او آنکه تو / کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این شراب / کشی یاد فرخنده رخ دختری
نعیم سه شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوی / نه عنبر فشاند همه کودری
سخاوت همی زاید از دست او / که هر بچه زاید ز مادری
دو کوثر بدان دو کف دست اوست / بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست / به هر کشتی در بود لنگری
نفعش بیابست اخلاق تنگ / به شاهی بیابست هر لشکری

سر کلک او بر تن کلک او | سر اسودی بر تن اصفری
چو سیمین و پوشش ندیده ست کس | تن مومنی با دل کافری
ایا خواجه همه استانی بکن | که بر من تحمل کند اختری
فراوان مرا حاسدان جوش شد | ز هر گوشه و هر کشوری
تو گر حافظ و پشتبانی مرا | بذره نیندیشم از هر غزی
چنین حضرتی را بدین اشتهار | تبه باشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یکمرغ در خرمنی | چه بیشی ز یک حرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران | بگردد حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر | سر و کار او با بزرگین بری

خیز بد و خز آرید که هنگام خزان است | باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است | گویی بمثل پیرهن رنگرزان است

دهقان بتعجب سر انگشت گزان است | کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

خسته بمیان باغ بزاریش بمانند | با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند | تا آذر مه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه درواست
کرده دو رخان زرد و بر و چین کرده است

دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است | گویی که شب دوش می و غالیه خورده است

بویش همه بوی سمن و مشک بسوده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق تیمار

بنگر ترنج ای عجبی دار که چون است | پستانی سخت است و دراز است و نگون است
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است | زردیش برون است و سپیدیش درون است
چون سیم درون و چو دینار برون است | آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ
با زر بهم باز نهاده لب هر دو

هر دو ز زر سرخ طلا کرده بر و سو
و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
رویش همه بر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته
چون جوجگکان بر تن او موی برسته

مادرش بخایه سرش از تن بگسسته
بیجاپک او را بمیان اندر شکسته

نیکو و باندام چو خرجش بسته
و او بچه او را بد گریبان نگونسار

و آن نار بکردار یکی حقه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده

لختی شطط زرد بر آن روی فتاده
و آکنده در آن غالیه دان سوسن بیمار

و آن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری بسید

بر گرد رخش بر نقطی چند زنبد
و اندر دم سبز جلیلی ز زمرد

و اندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان در خانه بیاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید

نه هیچ بیار آید و نه هیچ بساید
تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الّا همه آبستن الّا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است
در خانه شما پرده کیان را که کشیده است

رخسار شما پرده کیان را که بدیده است
وین پرده ایزد بشما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
گروید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم

از بهر شما من بجهد شت فتادم
درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم — گفتم که برآیید نکوکام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته — وز بار گران جرم تن ادبار گرفته

رخسارگکتان گونهٔ دینار گرفته — زهدانگکتان بچه بسیار گرفته

پستانگکتان شیر بچه‌وار گرفته — آورده شکم پیش و ز گونه شده خنشاد

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یکیک از هم بگشایم

از باغ بزندان برم و دیر بپایم — چو آمدمی نزد شما دیر نپایم

اندام شما بر لگد خورد بسایم — زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگرد شان — تیغی بکشد تیز و گلو باز برد شان

وانگه بتبنگوی اندر فشرد شان — وز زانکه نجنبند بدو دو سپرد شان

برپشت نهد شان و سوی خانه برد شان — از پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

آنگه یکی چرخشت اندر فکند شان — بر پشت لگد هست هزاران بزند شان

رگها ببرد شان و ستخوانها بکند شان — پشت و سر و پهلوی بهم در شکند شان

از بند شان روزی بیرون نکند شان — تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و شخوانشان — جائی فکند دور و نگردد نگرانشان

خونشان همه بردارد و بردارد جانشان — واندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان — داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز بیاید خرد شاد و خوش و خندان — پیش آید و بگذارد مهر از در زندان

چون در نگرد باز بزندانی و زندان — صد شمع و چراغ او فکند بر لب و دندان

گل بیند خندان و سمن بیند خندان — چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

گوید که شما را بچه سان حال کشتم — اندر خمستان کردم و آنجا بنهشتم

ز آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم / کردم سر خمسان بگل و آمین بشتم

با نکشت خطی کرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس آزار

امروز بجم اندر نیکوتر از آیند / نیکوتر از آیند و بی آهوتر از آیند
زنده تر از آینده به نیروتر از آیند / والاتر از آیند و نکوخوتر از آیند

حقا که بسا تازه تر و نوتر از آیند
من نیز ازین پستان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم / ز جان و دل و دیده نکوتر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم / با جام چو آبی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار

وانگاه یکی ساتکنی باده برآرد / دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او نقش ماهی نگارد / عود و بلسان بوش در مغز نگارد

گوید که مرا این می مشکین بگوارد
الا که خورم با شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود / کش راد بشش حلم و فزونتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود / چونانکه به از عود بود پاره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود نبود کس را کار

شاهی که ز مادر ملک مهتر زاده است / گیتی بگرفته است و بخورد و بنداده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است / هرچه آن پدرش را بگشاد او بگشاده است

هرگز من خود بغلط بر نفتاده است
مغرور نگشته است بگفتار و بکردار

شاهی که بر او هیچ ملک چیر نباشد / شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد
یکنیمه گیتی ز شه و میر نباشد / تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد
این پادشهی ملک بشمشیر نباشد / باید که خداوند جهاندار بود یار

مسال که جنبش کند انجم و حالان　　روی همه گیتی کند از خار جنبان پاک
تا روی بخشش نهد ابر شغب ناک　　صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

چون باد بخسبد نبود خود در شه پاک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خاک

ای شاه توئی شاه جهان گیر زمانرا　　ایزد بتو داده است زمین را و زمانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا　　گشاه بسنده بود این مایه جهانرا

با ملک چه کار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو بجهانداری نشست　　بیداد گر است او و ملک بیخرد و مست
وا دار جهان ملک جهان وقف تو کرده است　　در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بشر است
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی　　کس را نبود با تو درین باب سیاسی

ای

١٤

ین داد گری باشی و زین حق شناسی　　پاکیزه دلی پاکی پاک حواسی

کز خلق بتحقیق نشوان کرد قیاسی
وز جود و طبیعت نشوان کردن بزار

ای بار خدای و ملک بار خدایان　　ای نیزه ربائی بسر نیزه ربایان
ای راه نمائی بسر راه نمایان　　ای بسته گشایان و ز هر بسته گشایان

ای ملک زداینده بر ملک زدایان
ای چاره بیچاره و مفزع زوار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد　　نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را بکنه در بگیرد　　آنکه که بگیرد ز بر و زیر بگیرد

گر خاک بدانست یک آتش بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی کهسار

آن نور که او جوشن خرشید بپوشید　　از جوشش او موی مش پر و جن شد
خندان بزند نیزه که نیزه بخروشد　　بندش بهم اندر شود از بسکه بجوشد

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
نگذارد جز دیده و خنجر بدو بیکار

ای یار خدای همه احرار زمانه / گر دل بزداید لطفت یار زمانه
کردار تو صد بیضه گرد از زمانه / در پشت عداوت تو کنی یار زمانه

از پای افاضل تو کشی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

تو ز آنچه بگفتند بسی بهتر بودی / بر جان و روان پدرانش نفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی / چندانکه توانستی ملک بزدودی

کشتی حسنات و ثمراتش بدر رودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته مشود آنچه بنصرت بگشایی / پاینده همی باد هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی / با دولت و با نعمت و با جشن و شادی
وز تو بسند بر او ملک بهر چه بدادی / فرزند جهان حافظ تو باد جهاندار

آمد نوروز هم از بامداد / آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد / مرد زمستان و بهاران بزاد

ز ابر سمن بوی سیه روی باد
گیتی گردید چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند / زلفک شمشاد بپیراستند
کبکان در کوه بتگ خواستند / بلبلکان زیر ستا خواستند

فاختگان همبر مینا شدند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیختند / ژاله بگلزار درآویختند
بر سر آن مشک فرو بیختند / وز بر این در فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند | صلصلکان مشک تبت سوختند
زردگلان شمع برافروختند | سرخ گلان یاقوت اندوختند
سروبنان جامهٔ نو دوختند
زینسو و زانسوی لب جویبار

طوطیکان بر ملکان تاختند | آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنها ساختند | زاغان کلاز بپرداختند
بیدلکان در پی او تاختند
چون ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم | زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم | دل ز غم هجران بشکافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونها در نوبهار

شکر در شکر بنگاشتیم | لاله بر لاله فرو کاشتیم

گیتی

گیتی را چون ارم انگاشتیم | دست بیاقوت تر انباشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت | خوید دمید از دو تا کوه گشت
ابر به آب مژه در روی کشت | گل بنبل و مل بگل اندر سرشت
باد سحرگاهی ارد بهشت
گرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گویی خورنق شده است | بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل همطبع فرزدق شده است | سوسن با دیبه ازرق شده است
باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قویتر ز نار

مرغ ندانی که چه خواند همی | میغ ندانی که چه راند همی
دشت ندانی که چه ماند همی | دوست ندانی چه ستاند همی

باغ بیانم نفشاند بسی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم تیر بهاری کنم / بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در شماری کنم / بر رهش از شعر شعاری کنم

و بنهم راز و دثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

بار خدایی که بتوفیق بخت / بر ملک شرق و غرب است تخت
تیر همی برکشد از شاخ لخت / و آخر کارش بتاج و تخت

اندک اندک شاخ درخت
عالی کرده میان مرغزار

ایزد تعش سبب ضرب کرد / قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش گنبد او حرب کرد / بسکه شد او با ملکان حرب کرد
از لطف آن سخن جرب کرد / خلق جهان طالبش و دوستار

ازل

از کرم و نعمت و آلای او / کس نشنیده است زلب لای
فر خدایی همه لالای او / هست بر آن قالب و بالای او

صورت او و رخ و بالای او
هست جان ماه دو پنج و چهار

مهتر آزاده و مهتر منش / گر خرد و شخواست رخان و وش
کرد ظفر مسکن در کنش / نسبت وفا دامن در داس منش

خلق ندانم بسخن کفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتهای فلکی منش / سیر تهامی ملکی منش
بو یا چون مشک یکی منش

کاه جوانمردی و گاه وقار

همتش از چرخ همی بگذرد / رایش در غیب همی بگذرد

هیبت او چنگل شیران درد   دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی آورد
قافله نعمت بار قطار

تا گل خود روی بود خوبروی   تا شکن زلف بود مشکبوی
تا بت کشمیر بود جعد موی   تا زن بدمهر بود جنگجوی

تا ز بر سرو کند کفشکوی
بلبل خوشگوی بآواز زار

عمر خداوندم پاینده باد   از در انده طرب آینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد   دستش هر روز گشاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد   ملک او را الحق کردگار

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز   زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
بزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز   ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

[illegible]

کاین فاخته زان کوز و کز فاخته زان کوز
[illegible]
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند   سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان زاسلب سبز بریدند   شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک با ماهچهای طبری دار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند   بی قهقهه یکبار نه چون شمنم که بخندند
جز خارنبان جایگه خود نپسندند   بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند

دو ساعتکی سینه بمنقار بر بندند
چون جزع بر سینه و چون بسّد منقار

بشکیز ز گل فاختگان زنگ بر آرند   گویی که سحرگاه همی خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردن بنگارند   از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند
صد راه بروزی در بر ما بشمارند   چون نیم دبیری که غلط کرده باشمار

چون آهوکان سم بنهند و بگذارند / گویی که همه داغ نه سینه بارند
آن گردن مخروط هر آنکه که بیازند / در گوشه شیرین کمانی بطرازند

چون گردن سیمین خماری بفرازند
با فرق سر رود بر ار شیر مدار

... ساعتکی بط بسختی چند بگوید / در آب چند جامه دگر بار بشوید
در آب کند گردن و در آب بروید / گویی که همی خیری در آب بجوید

چون سینه بجنباند و کلکش بپوید
از هر سر ریش بچکد لولو شهوار

دراج کند گرد و کیا راه تکاپوی / از غالیه عجمی همه در سر هر موی
هر طرف بخندد بانگ نمازی بر جوی / تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

در سجده رود خیری با لاله خود روی
سرخی ز شنگرف و سبزی ز زنگار

باد از سمنستان تنک آمد بطلایه / تا حرب کند با سپه ابر بغایه

ابر از طرف کوه بر آمد دو سه پایه / از شرم رخسار فرو هشت وقایه

آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو چوکان بکف یار

چون باد در انگرد دلش بسوزد / با کینه دیرینه از و کینه بتوزد
گاهی بکند مشعله گاهی بفروزد / گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی به بیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فرع باد چو از کوه بخیزد / با باد در آویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و تیغی بگسیزد / آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد
چون مهر پاکیزه همه حال بریزد / هم در پی اندازه و هم لولو شهوار

باز دگر باره مهر ماه در آمد / جشن فریدون آبتین به بر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد / گشتنشان ز آسیا نشتی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده — پس بوضیع و شریف روی گشاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده — وز در گهواره‌شان برون ننهاده

بر سر گهواره‌شان بروی فتاده
مروحه سبز در دو دست همه سال

دخترکان پشت پشت خفته به پهلو — پهلو بنهاده پشت و پشت به پهلو
گیسو دربسته پشت و پشت به پهلو — گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو

هر یکی از ساعدین مادر و بازو
خویشتن آویخته باکحل و قیفال

شیر دهدشان بپای مادر از زیر — کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان سر سیاه و جمله شده پیر — وانیشان پستان او گرفته بزنجیر
دهقان روزی ز در درآمد بشگیر — گوید کای دختران جادو محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد — موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد — سرد بود و لامحاله هرچه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گوهرشان بگسلم ز دوش بگوپال

آنکه ز ربانش را بخواند دهقان — دو پسر خویش را و دو پسر ز ربان
هر یک داسی بیاورند یتیمان — بردو با آتش درون و گرده بتون

خنجره و حلقشان ببرند ایشان
نادره باشد گلو بریدن اطفال

نادره‌تر آنکه طفلکان بخروشند — خون ز گلو بر نیاورند و نکوشند
پس بگواره فرو نهند و بپوشند — وان کشتگان بسخت گوش بکوشند

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و آنچه محال

آنکه آرند کشته را بگواره — بر سر بازارشان نهند نزاره

آید برگشتگان هزار نظاره
پره کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد ازو مال

بلکه بخرند کشته را ز کشنده
گه بدرشتی و گه بخواهش و خنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
ناید شان مشتری تمام و بسنده
راست چو کشته شوند و زار فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان و زر حال گشته
هر که کاخریده بود و خر کشته
کشته و برگشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کشته را نه نبشته
روز دگر آگهی نیاورده و شسته
در بن چرخشتشان نماند جمال

باز لگدکوبشان کنند همیدون
پوست کشند از تن بکالک بیرون
بر سرشان بر نهند پشته چو گردون
سخت گران سنگی از هزار من افزون

91

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندر ز زخم او بخروشند
تیر زنند پیکان و سخت بکوشند
هر دو سر خمش استوار بپوشند
تا بچکان در میان خم بجوشند
اندر هر ساعتی و پس بنیوشند
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی معنبر جوشه
درفکند سرخ گل برطل دو گوشه
گوید کاید درون نماند جای نبوشه
روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه
گوید کاین می مرا گرد و نوشه
تا بخورم یاد شهریار عدومال

بار خدای جهان خلیفه معبود
نیکش مولود و نیک طالع مولود
گویی محمود پیش بود ز مسعود
گویی مسعود بیش هست ز محمود
همچو سلیمان که پیش بود ز داود
رستم از زال بود و بیشتر از زال

باش کان پادشاه نور جواست
نیم رسیده یکی شهر بر دمان است
این رمه گوسفند سخت کلانست
یک تنه شها بدین حظیره شبانست

گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

گرگ یکی تو امان گرفت شبانرا
صبر بسی باید ای فلان و فلانرا
هرکه همی خواهد از نخست جهانرا
دل بنهد کارهای صعب و گرانرا

هرکه بجنباند این درخت کلانرا
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
عاقبت کار نیک باشد حقا
روی نهاده است کار شاه ببالا
دیده ما دوخته است و کار هویدا

ایزد ما کرده است وعده بما ملک ما
کس برساناد بر مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند
بر در ماصین خلیفتی بنشاند

مرز خراسان بمرز روم رساند
لشکر شرق از عراق بر گذراند

باز نداند عنان و باز نماند
تا بزند در یمین سنان حق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران
بگذرد این شور کار سختی ایران
روی بر آتش نهند امیر امیران
شاد و بدو شاد این خجسته وزیران

دست بشاهان و دل بشهریران
دیده بروی نکو و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان بپای تو کرده است
ما همه را از پی هوای تو کرده است
هرچه بکرد ای ملک سزای تو کرده است
نیکو کاری که او بجای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش
آنچه ایزد ترا بداد و زان بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش
کت برساند بکام و آرزوی خویش

ایملکت این ملکرا تو وانی مغنیش
تلک بخیر و سه خواجه بقال

سال هزاران هزار شاد همی باش
با دهش و دست و دین و داد همی باش
جمله براین رسم و این نهاد همی باش

یاد همی دار مان و یاد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش
قدر تو هر روز روزگار تو چون فال

آمد بانگ خروس موذن میخوارگان
که بکتف برکرفت جامه بازارگان
صبح نخستین نمود روی نظارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زد کانیم ما در دل ما غم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود
هر که صبوحی کند با دل خرم بود
چاره ما باده را رطل دما دم بود
می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

سر بکش شراب آنچنانکه بر
ابر چشمه بگرشانه تا خشک
و علال دانند

ای پسر مکیسا زنوش لب و لوش گوی
ماسه یکی خوار سنگ تازه رخ و صلحجو
فتنه بجسم و بچشم فتنه بروی و بموی
تو سه یکی خوار بدخنک کن و ترشروی

پیش من آر آن نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب کلاب صاف چو ماء معین

بر کف من نه نبید چشمتر از آفتاب
میزدکان زاد و ابا شد قطره شراب
نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم کلاب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده بسکر تو مان کوش جانک زتو مین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا
مطرب سرمست را بازش آوردنا
روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی بازن کردنا
ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش
کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

گردنه دوبار بی سرخی دارد از حلق
چی از کبوتر دیگر شد عود و مشک...
است که تا رواران نشد بگوید تا ...
آهنگ شود

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش | در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
از می اردیبهشت کرده بهشت برین

ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه | بدرقه رایگان بی طمع مخرقه
شاخ سمن را کلو بسته بود منطقه | شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چون ز شاخ درخت خویشتن آویخته | زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب بر انگیخته | در سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار | چون رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار | چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است | وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است | طبل فرو کوفته است خشت مهنّد آخته است

ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با رنین

گوئی بط سفید جامه بصابون زده است | لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خرگه او سبزگون خیمه او آتشین

از دم طاووس نر ماهی بر سر زده است | دست کبکی بورد گوئی بر سر زده است
شانه آکی آبنوس هدهد بر سر زده است | هر دو بناگوش کبک غالیه تر زده است
قمری مطوق وار گوئی سر در زده است | در شبه گون خاتمی حلقه او بی نگین

بازم از طبع شعر سحر بجوش آمده است — گلم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است

زیر ریا بانگ آمده است بط بخروش آمده است — نسترن مشکبوی شکرفروش آمده است

از شغب مردمان لاله بهوش آمده است

سیمش در گردن است مشکش در آستین

چون تو بگیری شراب مرغ شماعت کند — لاله سماعت کند ژاله وداعت کند

از سمن و سید مشک باغ شرعت کند — از گل سرخ و سپید شاخ شعاعت کند

شاخ گل مشکبوی زیر ذراعت کند

عنبرهای لطیف گوهرهای ثمین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو — ابر گهرگستر در قدم و کام تو

یار سمنبر دهد بوسه بر اندام تو — مرغ روایت کند شعری از نام تو

خوبان نعره زنند از دهن و کام تو

در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

سبحان الله جهان بهشتی چون شد — دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد

شمشاد سوی زلف خاتون شد — گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد

وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریرپوشان بینی — بر کوه صف گهرفروشان بینی

بر روی هوا کلیم گوشان بینی — دلها ز نوای مرغ جوشان بینی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی

در دست چلیپ و نافهٔ مشک بچنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی — با باد صبا پنبه کند گوش همی

پر لاله کند شاخ گل افسوس همی — نرگس گل از دست دهد بوس همی

دراج کند ششتم قالوس همی

بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد — هر طاوس دراز پایی دارد

هر فاخته ساخته نائی دارد | هر طبلکی زیر ستائی دارد
تیهو بدمن شاخ گیائی دارد
وآهو بدمن گل رنگ برنگ

بلبل بغزل طیره کند اعشی را | صلصل بنوا سخره کند لیلی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را | موسیجه همی بانگ کند موسی را
قمری بره درون کند شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است | وز باد سوی باده سفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است | مسکین ورشان بایم وزیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز گلی بکف چراغی دارد | هر آهوکی چرا براغی دارد
هر چرغ بزیر چنگ ماغی دارد | هر سرخ گل از بید جناغی دارد

هر قمری

هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در زیر تنگ

در باغ بنوروز درم ریز است | بر نای دو نان لحن دل انگیز است
با دو سحری سپیده دم خیز است | با مرغ سیه بجنگ آویز است
وآن مرغ سیه زخشم خونریز است
تا بار دگر ز مرغ بردارد خنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه | دارد سمن اندرون خش سیمین چاه
بر فرق سر نرگس برزد کلاه | بر فرق سر چکاوه بکشت کیاه
گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است | چون آتشی اندر او فتاده نجف است
گلنار مدار لب ناز و صلف است | زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است
آن خواجه که با هزار بر و لطف است | حلمش بشتاب نه وجودش بدرنگ

روح روسا ابو ربیع بن ربیع — او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان در نه شریف و نه وضیع — زیرا که شریفست و لطیفست و منیع

گر بنده صریرست او خلقست و قطیع
در راه ثنا گفتن او کرد و دلنگ

والا منشی که پشت دولت آگاه — بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه بر اینکو خواه — این طالب عز آمد و آن طالب جاه
برده سبق از همه بزرگان سپاه — پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد
در خانهٔ بدسگال او ماتم باد

فرمانت رونده بر همه عالم باد — بدخواه ترا و مردن اندر دم باد
احباب ترا سعادت پیغم باد — تا شاد زیند و باده گیر و چنگ

بوستان با تا حال و خبر بستان چیست — واندرین بستان چندین طرب بستان چیست

گل سپستان نمود در بستان چیست — وین نوا با گل از بلبل بر دین تا چیست

در سرودستان باز است سرودستان چیست
او رمز دهست خجسته سر سال و سر ماه

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند — وهمن زرد خجسته بعبیر آگندند
در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند — بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نار رومان پوشانند — خرمن مینا بر سپید بنان افشانند
زند و آقان بهی نغمه زیر بر خوانند — بلبلان وقت سحر زیر بستا جنبانند

قمریان راه گل نوش لبنیا دانند
صلصلان باغ و سیاوشان با سرو ستاه

دیلمی وار کند هر زمان دراج غوی — بر سر هر پرش از مشک نگارند روی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی — بلبل از دور همی گوید بر من بنگری

خون طنبوره توگویی زند ولا گویی — از درجی مدرجی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله
گویی از یار کند مهر است او را گله

گرو پنداری کرد تله هر دو لم — تا دراقباد تجلش در مسکین تله
سرلکاوک را رسته زیر سر کلم — باغ با راغ گرفته پکی کنج پناه

کبک چون طالب علمست در این بیت شکی
مسله خواند تا بگذرد از شب سه یکی

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی — پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
ساخته پایکها را ز لکا موزگی — در دو تیر نشسته قلم و کرده سیاه

هدهدک پیک بریدست که در ابر تند
چون بریدانه مرقع تن اندر فکند

راست چون پیکان نامه به سر اندر بزند — نامه که باز کند که بهم اندر شکند
مدد منقار زمین چون بنشیند بکند — گویی از سهم کند نامه نهان بر سر راه

بشمر از درون لاله نعمان بسیار — چون دواتی بسدین است اخر سانی وار
وان دوات بسدین پا به سر اندر زنگار — در بنش تازه مداد و طبری کرده نگار

چون دو انگشت دبیرانه کند وقت بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر نگاه

باد خوشبوی ده نرگس را وعده همی — که گل سرخ در پدید آید در خنده همی
با تو در باغ بدیدار کند وعده همی — نرگس از شادی آن وعده کند خنده همی

بتکاپوی سحاب آید از جده همی
بلب باغ و کند در سلب باغ کناه

باد معشوقه بود عاشق او بوده سحاب — خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب — دوستکار از ابر شک مژه بر گرد ز خواب

دوستکان دست بر آورده و بدریده نقاب
از پس پرده برون آمده با روی چو ماه

عاشق از دور بمعشوق خود اندر نگرید — بخروشید و خروشش همه گوشی شنید

آتشی داشت بل و بت زد و دل بدید | تا بدیده بت او آتش چراغش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برستاز دل و از دیدهٔ معشوقه گیاه

همچنین ماه دو سه از سر بالینش نرفت | تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت | تا دل و دیده ما شد از و گرم بتافت

همچو خورشید فراز آمد و بر دو بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه عاشق زاری بنمود و نهفت | وانچ معشوقه او را دل و دیده بگفت
ساعتی با او بنشست و بنا سود و نخفت | بشدش کالبد از زاری و از فرقت جفت

همچنین سنگدلی هیچ و بیچ رمت جفت
شاه مسعود ببیناد بشبانه زرا

چون بلشکرگه او آینه بر پیل زنند | شاه افریقیه رجامه فر و نیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه بر آن پیل زنند | هیچ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فرو افتد و خاقان از گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند | لشکر چین و چگل را بعطایه شکند
گر زره و مغفر چون سنگ بصلایه شکند | در سرش همچو خالیک که خایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر سایه بزین شکند شاهنشاه

پادشاهیکه بروم اندر صاحب خبران | پیش او صف سلاطین زده زرین کمران
رای کرده است که شمشیر زند چون بدران | که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چیل و اند ملک پیش با خیل و سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود | پیش او بیست هزاران بت نو برده بود
چون سپه را سوی دشت بردن برده بود | چون سواران سپه را بهم آورده بود
گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود | بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

آب انگور بیارید که آیا نماه است ... کار یکرویه بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است ... دست تابستان از روی زمین کوتاه است

آب انگور چرا نی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی ... که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد بیکدفعه نه پیش و نه پسی ... نه ورا قابله بود و نه فریاد رسی

همچنین آسان فرزند نزاده است کسی
که نه دردی بکرفتش متواتر نه تبی

چون بزاد آن بچگان را سر او گشت دژم ... ونه درآویخت برو ده بچگان از شکم
بچگان زاد همه بیستند و قدم ... صد و سی بچه اندر زده دست دو بهم

او سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان شیر خوانی نه رکی نه عصبی

چون نگه کرد بدان بچگان مادر پیر ... سیر بودند کدام یک چه صغیر و چه کبیر
کرد شان مادر بستر همه از شیر وحریر ... نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ و نه شیر

نه شغب کرد مر آن بچگان هیچ نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رز بان گفت چه رایست و چه تدبیر همی ... ما در این بچگان را چون بدهد شیر همی
نه بپرورد نشان باشد آژیر همی ... نه رها شان کند از حلقهٔ زنجیر همی

برند این همگان گرسنه برخیز همی
هم آنست که دیوانه شوم از عجبی

رفت رز بان چو رود تیر بسر تا همی ... تیز راند بشتاب از ره دولاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود تاب همی ... این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در اسباب همی
تا خداوند بپدید آرکند تان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش بر آب ... نه چمیدند و نه جنبیدند از بستر خواب

همه شاه را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هرا

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همیدون که بود آرزو انشاالله

گرد کردند سرین محکم و کردند رقات | رو بها یکسره کردند ز نگار خضاب

دادشان زن ز زنان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانفشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم کاین دخترکان آن منند | چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند
تا بباشند بدین زر در جهان منند | ز فردوس بهشت ایشان ز زنان منند

تا در این باغ و در این خانه و در این بامنند
دارم اندر سرشان سر کشیده سلبی

رزبان تا ختنی کرد بشهر از زر خویش | در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
بود یکهفته بنزدیکی بیگانه و خویش | زار زر روی بچه بوز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نمانده است ازین فرقت بیش
رفت سوی رزبانی خشی و جلبی

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه | دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه
جای جای بچه تابان چو زن زهره و ماه | بچه سرخ چو خون بچه زرد چو کاه

سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و ز نا زلبی

رزبان زد و ابروی بر افشاد گره | گفت لاحول و لا قوة الا بالله
این بلای بگان در حق من آمده زه | همه آبستن گشتند بحیثیت که و مه

نیست یک تن به میان همگان اندر به
همچنین زانیه باشند بچه بن عنبی

نو زنان سینه و پستان بهمن در نهاد | نو زنان روی نشست و نو زنان شیر داد
نو زنان باد در شش بود بنا شد که ز زم | نو زنان ناف ببرید و از زه بکشاد

همه آبستن گشتند همه دنو زاد
این مکافات چنین من و این اجر ای

راست گویند که این باده و این قصه چه چیست | ویکه آبستنستان کرد بگو تا که کیست
جای آنست که باید بشمار بگریست | نه یکی زنه دو و نه سه و هشتاد و دویست
ورن چه شیر می و میا کی وشاد گرست | جای آنست که باید بشمار بگریست

دختران رز گویند که ما بی‌گنهیم — ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم — ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مهمان سود ندارد رهبی

روز هر روزی خورشید بتابد بر ما — خویشتن برفکند بر تن و پا و سر ما
چون شب آید برود خورشید از منظر ما — ماهتاب آید و برجسبد در بستر ما

وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس آن بی ادبی با ز ادبی

بچگانمان همه مانندهٔ شمس و قمرند — زانکه هم صورت و هم سیرت هر دو پدرند
تا بنا کند از آنکه چه علوی گهرند — بچگان آن به که نسبت ازین باب برند

چهره و رنگ رخ و عادت آنان سپرند
تهمت آلوده نگردند بدیگر سببی

رز بان گفت که این مخرفه باور نکنم — تا تیغ خنفی گردن هر یک نزنم

تا کشانشان

تا کشانشان ندرم تا سرشان نکنم — تا بجو فشان نشود معصفری پیرهنم
تا فراوان نشود تجربت خاطر و تنم — کاین چه شوکار ز اجر شمس و قمر بتابی

اگر ایدون که بکشتن بر این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران

ز آن ما کجا غیبت به روشن و خورشید و قمران — نیست با زنده شوند این پسران با پدران
وگر ایدون که نباشند ز پشت دگران — از پس کشتن زنده بشوند ای عجبی

رز بان آمد و حلقوم همه باز برید
قطره خون بمثل از گلوی کس نچکید

نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید — باز آمد کشانشان سوی چرخشت کشید
بلکه ناف و زهار همه از تن ببرید — که از ایشان تن اندر شده بودش عفنی

پوست هر یک بکند و شکوان و جگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش

پس بیاروح چیده و همه بام و درش — جامه گرم بیفکند بپاسین بسرش

پنج شش بستانی بگشاد درش / دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه خیال چون شکر تر ملکی
تا ببیند که چه بود است به هر کشتکی

نجم اندر نگر آمد از شب شهر یکی / دید اندر خم سنگین همه را کشته یکی
همه برخشان چون گرد مهی و فلکی / سموات علا برشده زیشان لبی

زبان گفت که این لعبتکان بجهند
هیچ شک نیست که از نسق خورشید و فهند

از سوی ناف و پشت دو گرما برهند / عیشتان نیست اگر مادر کاشان بنهند
گاه آن نیست که از محنت و شیحی برهند / جای آن نیست که امروز بنهم می طربی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب

یکسارم بصبوح اندرین شرح شراب / که همش گونه گل مینم و هم بوی گلاب
گویم آنگاه بیا زندگی دار و خوراب / و نا دم ملکی و حسبی و نسبی

ملکا

ملک پیل دل پیلتن پیل نشین / بوسعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
نه من و نیمش تیغی که بر او خور کین / سه رش و نیم درازی و یکی صفحه زرین

از عباد ملک العرش که نام برین
خوشخوی خوش سخنی خوش منشی خوش حسبی

ملک حق و ملکزاده چو مسعود بود / گر سخاوت کرم کلی موجود بود
میر گز گوهر پاکیزه محمود بود / همچو محمود بنای کرم و جود بود

هر کجا عود بود بوی خوش عود بود
نه هر بوی ز هر چوبی و از هر حطبی

میر باید که چو نوزاده ملکزاده بود / ابروش فر بزرگی و ملک داده بود
بند بگشاده و ز ایل همه بگشاده بود / لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر از وهم فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه مملکت مسعود سپرد / کشور عالم هر هفت بر او بر شمرد

جمله زنگار همه تند شمشیر سره
ملک هند بر او سخت حقیر آمد و خورد

مدتی ملک سپاهان را بازید و سپرد
روم را مانده است اکنون که بیازد نرد

تا جهان باشد خسرو به سلامت زیاد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد

پیشه او طرب و خدمت او دانش و داد
ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد

دشمن و دوست بکام دل آن خسرو باد
مرسا باد خداوند بروش نعمتی

می ده پسرا که گل چون مل و مل چون گل
خوشبوی ملی چون گل خود رنگ گلی چون مل

مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل
گل بوی بر بود از مل مل رنگ ربود از گل

در زیر گل خیری آن به که قدح گیری
بر بانگ شب گیری با بانگ شغب صلصل

هر که که زند قمری راه ماورالنهری
گوید گل حمری باده بستان ای مل

چون فاخته دلبر بر تر برد از عرعر
گوئی که بریزد در بر بسته گی جلجل

آن قمری فرخنده با قهقه و خنده
اندر گلوی افکنده سرتا قه یک گل

بو بد سحرگاهان از شوق بناگاهان
چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید بکه مازل

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچو تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

مرا تو گوئی می خورد اصل فساد
بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه

اگر فساد کند هر که او نبید خورد
بسا فساد که در شیر است و در مسکه

چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال
نه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه

نبید تلخ چه انگوری و چه موزی
سپید سیم چه بی سکه و چه با سکه

کجا نبید است آن جا که بود مردی
کجا نبید است آنجا که رود در که

[illegible]

هر کار که هست جز بکام تو مباد | هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد | هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

تاریک شد از مهر دل افروزم روز | شد تیره شب از آه جگرسوزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم | اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

دولت همه ساله بی جلال تو مباد | همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد | خورشید جهان بی زوال تو مباد

ای کرده سپاه اختران یاری تو | فخر است جهان ز جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو | بخت همه خفته شد ز بیداری تو

گر قسمت کار رسیدی بانچه طلبی | گر قسمت که شدی انجا که عیانی
نه هرچه باید کمال از پیش تو نقصان | نه هرچه داد ستد با خرج عنانی

مدامی سید احرار شب جشن سده | شب جشن سده و اختر بسیار بود
برفشان آتش بزرین کوه درین فصل بسا | آذر چندین پیغمبر آواز بود
آتشی با بدحو نانکه فروزد علمش | برتر از دایره گنبد دوار بود
چون زگردون برازین سلسله زر اندود | قرص خورشید فرو خفته نگونسار بود
آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی | که بر اندوده بطرف دم او قار بود
وان شرر گوئی طاوس بگرد دم خویش | لولوی چند فشانیده بمنقار بود
چون یکی خیمه مرجان زبرش نافه مشک | که سمن برگ بر آن نافه عطار بود
یا چو زرین شجری در شده اطراف بشجر | که بر او بر ثمر از لولو شهوار بود
باغبان این شجر از جای بجنباند بسخت | تا فرو بارد باری که بر اشجار بود
می خور ای سید احرار برین جشن سده | باده خوردن بلی از عادت احرار بود

زان می ناب که ما داری برد چراغ / تا زدانستنت چه از غم دشوار بود
هر کرا کیسه گران سخت گرانمایه بود / هر کرا کیسه سبک سخت سبکبار بود
من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی / تا مرا نیز نبرد تو مقدار بود
هست جبار ولیکن متواضع که خود / متواضع که شنیده است که جبار بود
طالب شعر و جوانمردتر از همه خلق / آنکه جوانمرد است کو طالب اشعار بود

نوشیم قدح نبید و نوشخنجه / هنگام صبوح و ساقی برنجه
نه نرد و نه تخت نرد پیش ما / نه محضر بود نه قباله و نه بنجه
نظاره نه پیش کنند ضعیف / چون کافر روم بر در کنجه
خنیاگر ایستاده و بربط زنان / از بس شکسته شده در شکنجه
و آن دیگ گران نگهی زر / چون ماه سه و دو پنج در پنجه
رو باشته با تجاسرم از رخ / که شادی و که نشاط و که غنچه
اندر شده چشم من بخواب خوش / چشم حدثان نوادی طنجه

ای جادوی ما کند زنده زکوی ما / ایما هروی شرم نداری ز روی ما
نامم نهاده بودی بدخوی جنگجوی / با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما
جستی همی بهانه دگر بی مراد دل / رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی / آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما
گویند سرد و تر بود آب از سبوی تو / گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش باقی / چندین بخیره خیره چه گردی بکوی ما

این قصر خجسته که بنا کرده امال / با غرفهٔ فردوس نه فردوس قرینست
همچون حرمش طالع سعد است مبارک / همچون ارمش نقش همه زینت
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده / چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزینست
چوبش همه از صندل و از عود قماری / سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمینست
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان / خاکش همه از عنبر و کافور عجینست

چرخ است و لیکن نه در او طالع نحس است | خلد است و لیکن نه در او جوی عقار است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است | چون زلف پریرویان با زنگ و نگار است
بازیچه شمس و قمر و ابر و هزبر است | منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است
از روی سلاطینش هر روز بساطیست | وز بوسه شاهانش هر روز نثار است

بفال نیک و بروز مبارک شنبه | نبید گیر و بده روزگار خویش بسید
بدین موسی امروز خوش است نبید | بخور موافقتش از نبید نوشند
اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن | کجا صبوحی نیکو بود به یکشنبه
طریق و مذهب عیسی بباده خوش باب | نگاه دار و مفزن بخت خویش اکنه
بروز کار دوشنبه نبید خور بنشاط | برسم موبد بنشین و موبدان بوید
چهارشنبه که روز بلاست باده بخور | بساتکین بمخور تا عافیت گذرد
پنجشنبه که روز خمار و می ز گیست | چو تلخ باده خوری رحمت فروشد خود
پس از نماز دگر روز کار آدینه | نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

۱۰۷

سپیده دم که وقت کار عالم است | نبید مشکبو رسم کرام است
مراده ساقیا جامی نخستین | که من مخمورم و مسلم بجام است
ولیکن یکیکی بار بگیر ده | نبید یکمنی دادن کدام است
نماز بامدادان کرد باید | سه جام یکمنی خوردن چرا مست
چنان کان بار بشناسد امامم | زکو عم بار رکوع است و قیامست
چو وام ایزدی بنهاده باشم | مراده ساتکینی بر تو وام است
خوشا جام مها خوشا صبوحا | خوشا کاین با همه ما را علامت
دو زلفش دو شب و دو خال مشکین | ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
صبوح از دست آن ساقی صبوحست | مدام از دست آن دلبر مدام است
غلام و جام و می را دوست دارم | نه جای طعنه و جای ملام است
همی دانم که این هر دو حرامند | ولیکن این خوشیها در حرام است

خضر تر و با مجلس زی سبزه بریم | که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم

بر بنفشه بنشینیم و بر سیم خط / تا بدو دست دل و پای بنفشه بسپریم
چون قدح گیریم از چرخ دو تیغی شویم / یاسمنبرگ چو می خورده شود غم بستریم
وگر ایدون می بنجامد مان نقل و نبید / چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم / دو سه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم
نخوریم اندُه گیتی که بسی فایده نیست / اگر ایدون که بریم انده او دربریم
پیش از آن گیتی ما را نزند تا نخورد / تا ملکوار مر او را نزنیم و نخوریم

دوستان وقت عصیر است و کباب / راه اگر گرد نشاید بست سحاب
سوی رز باید رفتن به صبوح / خویشتن کردن مستان و خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم / بکشیدن که چنین است صواب
راد مردان از اهنگام عصیر / شادیار می نبود صافی و ناب
تا دو سه روز درین سایه زنیم / آب انگور گساریم ابی آب
بفروزیم همی آتش رز / گسترانیم بر او سرخ کباب

تا که رز باشد مان شاد سپرم / برگ رز باشد دستار شراب
نقل ما خوشه انگور بود / از بر سر بر چون پر عقاب
بانگ جوشیدن می باشدمان / ناله بربط و طنبور و رباب

می بر کف من نه که طرب را سبب است / آرام من و مونس من روز و شب است
تریاق بزرگست و شفای همه غمها / نزدیک خردمندان می را لقب است
بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ / زیرا که بدین گیتی اصل طرب است
معجون مفرح بود این نکته لا بلا / می بی سلبا بر از مستان سلب است
ای آنکه نخوردستی گر می بچشی آن / سوگند خوری کو نی شهد و رطب است
می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه / این است کریمی و طریق ادب است

شبی دراز می سرخ من گرفته به چنگ / می بسان عقیق و گداخته چون زنگ
بدست راست شراب و بدست چپ زلفین / همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ

نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود / یکی نبید و دو صد بوسه و شراب زرنگ
گهی بتازه بر من گهی بدو تازم / بساعتی که در آشتی و گه در جنگ
نگاه مستی چو نان شود دو چشم بتم / که نرگسی غرقه شود بخون پلنگ

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ / ارغوانی گشت خاک و زبانی گشت سنگ
می شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی / آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری / جامهای می گرفته برگهای او بچنگ
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم / باغ شد ایوان نور و راغ شد دیبای گنگ

الا وقت صبوح است گرم است و نه سرد است / نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است
بیار ای بت کشمیر شراب کهن و سرخ / بده پر و تهی گیر که مان نیک سزا است
از آن باده که زرد است و نزار است و لیکن / نه از عشق نزار است و نه از محنت زرد است
بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشک است / بچشم اندر نور است و برو اندر درد است

خبر بحشمت عظمت هر که در نگرد / ثمره و مدهٔ او خار مغیلان گردد
گر نسیم کرمش بر دوزخ بجهد / هاویه خوبتر از روضهٔ رضوان گردد
هنرش هست فراوان کرمش هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

بوستان بانا امروز ببستان بدرو / زیر آن گلبن چون بسر عماری شده
آستین بر زده و دسته گل درو / غنچه چند از و تازه و نو برچیده
دسته‌ها بسته بشادی بر ما آمده
تا نشان آری ما زدلفروز بهار
باز کرد اکنون و آهسته شاخ سبز برگ / آبکی خورده بزن خاک لب جوی بشوی
جامه بفکن و برگرد به پیرامن جوی / هر کجا تازه گلی یابی از هر سوی
هر کجا یابی زین تازه بنفشه جوی / همه را دسته کن و پیش من آر

چون بهم کردی بسا بنفشه طری — باز بر کرد و به بستان شو چون کبک دری
تا نگاهش بود نرگس خوشبوی طری — که بچشم تو چنان آید چون در نگری

که ز و بنیاد دراو بحث کسی چند پری
هرچه نا شسته بود پاک مکن پاک بدر

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان — طوطیان بین همه منقار ز چهره چسبان
هر یکی همچو یکی جام در آن غالیه دان — تا بش غالیه دان آتش و میلی بمیان

میل آن غالیه بر غالیه غالیه دان
زین نشان هرچه بیابی بمن آور بکنار

ای شرابی بخمستان رو و بردار کلید — در آن باز کن و رو بر آن خم چند
از سر و روی بی اندکن آن تاج تیتم — تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جا بجایی که بود پاک تر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو ده بقطار

برکوع آر صراحی را در قبله جام — چون سر افتاده شود باز در آر بقیام

الحق

ز سجودش مشهد بر و آنگه بسلام — ز و سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام

این نماز از در خاص است بیا موز بجام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار

مطربا گر تو بخواهی که می نوش کنم — همه و جهت سامع شوم و گوش کنم
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم — بچم دست زنم نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی بچه بر آن پنج و سه سوی چهار

بربط تو چو یکی کودکی محتشم است — سر ما زآن سبب الحاست که او را قدم است
کودک او زچه معنی ز آتشش شکم است — رود کاین حر انزرون شکم است

زآن همی نالد گر درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست — ز و دلارام و دل انگیز سخن باید خواست
ز آن سخنها که بدان طبع تر امل و هواست — گوش مالش تو بانگشت بده تا که سزاست

گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست
بحفاظ گوش مالش زنش چوب هزار

تا هزار آوا از سرو بر آرد آواز / گوید او را فزون ای باربد رود نواز
که نباری وی از زخم تو شد دور و دراز / عابدانرا همه در صومعه سوزد نماز

تو بدو گوی که ای بلبل خوش گوی مناز
که مرا در دل از عشقست این ناله زار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان / بل اسد حارث منصور امام حسلان
آنکه چون او ننموده است شهی چرخ کیان / هرچه از نون و ز کاف آمد در کرده عیان

از بد بها که نکرده است و ز عقل زمان
زین گرفته است از و دین شرف و دوده فخار

شاد باشید که جشن مهرگان آمد / بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد / یا ز اقصای بلاد چینستان آمد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرغ در باغ چو معشوقه سر گشته است
که ملک ... آن شه که زند جام عقار

نه ازین آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین وز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشائیدش / اندر آرید و تواضع بنمائیدش
از میان راه اندر بربائیدش / بنشانید و بلب خورد بخائیدش

خوب دارید و فراوان بستائیدش
هر زمان خدمت نغزی بفزائیدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد / با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد
سفری کردش و چون وعده فراز آمد / با قدح و رطل و قنینه بنماز آمد

نگرید آبی و آن زنگ رخ آبی / گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی / بر رخش بر اثر سبلت سقلابی
یا چنان زرد یکی جامه عنابی / بر زبر خاسته زو چون پر مرغابی

وان ترنج اندرو چون دو سه دیناری — که بمالی و بمالند و بنگذاری
زو بمقراض برشی دو سه بردار ای — کینه دوزی و در شب پدیداری

وانگه آن کینه کافور بسپاری
درکشی سرش با بریشم زنگاری

نار ماند بیکی سفره گک و پیا — آستر دیبه زر و ابره آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو تا بر تا — دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا

پسر او بسته پنهان ز درون عمدا
سر ماسورگکی بر سر او بندا

نگرید آن رز و آن پایک رزداران — درهم افکنده چو ماران ز بر ماران
دست برهم زده چون یاران بر یاران — پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران

برگهایی ز رز چون پایهای خوش یاران
نزد کواران اید و ان رخ بیماران

رزبان شد بسوی رز سحرگاهان — کو دلش بود همیشه سوی رزخوانان

بگشادش در با کبر شهنشاهان — گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان

تا کرا دید آستین چون دامان
شکمش خواسته همچون دم روباهان

دست بر رو زد و بر سر و بر جبهت — گفت بسیاری لاحول ولا قوت
باز رز را گفت ای دختر بد دولت — این شکم چیست چو پشت و شکم حرجت

بازگه کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است ترا حرمت

من ترا هرگز با شوی نداده ستم — وز بد اندیشی پایت نگشاده ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهاده ستم — که من از مادر با حمیت زاده ستم

بتقاضا حاجت پیش تو فرستاده ستم
وز حلیمی بتو اندر نفتاده ستم

چون ترا دیدم ازین بد بر زاری — کردم اندیش در سلطان دیواری

بزدم بر سر دیوار تو هر خاری
گنجلی کرد تو همچون دهن غاری

پس دری کردم از سنگ و در قراری
که بدو آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل صفاهانی
آنچنان قفل که من دانم و تو دانی

چون شدم غایب از درت بار زنی
بیکمردی بنشاندم به نگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
بحل این کار برآورد پشیمانی

گفتمش ای زن که تو بهتر زنان باشی
از نکوکاران و زشرم کنان باشی

پاکتن باشی و از پاک تنان باشی
هرچه میگفتم از جو که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان هرزنان و کهنان باشی

من دگر گفتم و دیگر تو دگر گشتی
روز به بودی و چون روز بتر گشتی

کدرت بد بد و باسوگی گشتی
همچنان ماه در خود بار آور گشتی

دختری بودی و بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی پرچو سپر گشتی

راست برگو که در تو شده ام عاجز
بگذا ایمن ره بیرون شده زین در

راست گویید زنان از نکوکار دو عز
بر نیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین و بن نبود جایز

ماک زرکشا از من چه همی پرسی
کافری کافر از این دنیا همی ترسی

بحق کرسی و حق آیت کرسی
که نخسبیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن نه چنان جنسی
که نه او نیستی جنی و نه خود انسی

نه ستم رفته بمن زور و نه تلبیسی
که مرا ریشه نتابند تا ف ابلیسی

جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی
کردم آبستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو بر جیسی
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی

اگرت باید این بچه زایم من / وین لعاب از تن و رویش بسایم من
ور نبایدت زادن نگرایم من / همچنین باشم نازاده بپایم من
ور کرا استیزه کنی با تو برآیم من / روز روشن ستاره بنمایم من
ور کرم بخشی برکشتن تو خندم / من بجز جستن تن خویش مپویم
ور بدری شکم و بند از بندم / نرسد ذره آزار بفرزندم
گرچه بخشی تو مرا بار و خورسندم / که مرا زنده کند زود خداوندم
او بز گفت که ویحک چه فضولی / تو هنوز این هوس اندر سر خود داری
بکشم منت ملک الموت ازداری / که مسیحت نکند زنده بدشواری
زن پنداشت مرا انجرم و گنهکاری / که مرا باز همی ساده دل انگاری
جست از جا بچه آنگاه چو خناسی / هوس اندر سر و اندر دل و سودای

سوی او جست چو هژبر سوی جاسی / با یکی واسی مانند الماسی
حلق بگرفتش مانند نسناسی / برنهادش بگلوگاه چنین داسی
باز برید سر او بجدال او / وان همه کشتگان را بشمال او
پس بگردونش نهاد او ول اعمال او / گاو گردون بکشیدند زجال او
در فکندش بجبال و بجوال او / سر با ریش همیدون اطفال او
بر دان کشتگان را سوی چرخ خشت / همه را در بن چرخ جست فکند از پشت
فکند اندر پشت آنگاه همی وز پشت / تا در افکند بهلوشان پنج انگشت
کف گم دوش بیام آمده از زردشت / که دگر باره بباید همگی را کشت
بلکد کرد دو صد پاره میانهاشان / رگهاشان بگزید و شکمهاشان
بدرید از سر تا ناف و نهانهاشان / ز قفا بیرون آورد زبانهاشان

رحم مادر به پیران و جوانها سان
تا برون کرد ز تن تیره جانهاشان

داشت خمی چند از روی گنجینه — که درو برسیدی مل زینه
شده میراث ز جدانش از دیرینه — شو نگکن گشته از شنبه و آدینه

رزبان آمد با حمیت و با کینه
خونشان افکند اندر خم شکینه

بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی — افسر هر خم چون افسر دراجی
عنکبوت آمد و آنگاه چو نساجی — سر هر تاجی پوشید به دیباجی

چون بر ایشان بسر آمد شب معراجی
رزبان آمد تازنده چو حجاجی

آهنی در کف چون مرد غدر حجم — بکتف باز فکنده سرهرزه کم
بر سر خم زد و آن آهن سم — بفکند از سر خم تاج گلین خم
بر شد از دختراو تا فلک انجم — بوی مشک تبت و نور زر انجم

رزبان گفت که در دلم افزودی — وانهمه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی بخر از راست نفرمودی — گشته تا زه از آن پس که بفرسودی

این عجب‌تر که تو وقتی حبشی بودی
رومی خواستی از گور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم — نه نکو کردم دانی که خطا کردم
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم — چون بخشم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت هیچو هبا کردم
بیگنه بودی این جرم چرا کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولایت — چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت — با سماع خوش و با بربط و با نایت

بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
و آنکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برزد سوی رزکامی را — غرضی را و مرادی را کامی را

برگرفت از لب سیمین جامی را ‏ ‏ برد گرد دستش جامی و مدامی را

واو در دستش آهیخته حسامی را
بر لب جام نگارید غلامی را

بزد اندر خم جام و قدح باده ‏ ‏ برکشید از خم انجام چو سجاده
باده دید بد انجام در افتاده ‏ ‏ که بن جام همی سفت چو سنباده

کف شوان خورد قطره‌ای زین باده
جز به یاد ملک مهتر آزاده

آن خداوند من آن فخر خداوندان ‏ ‏ دولتش در که کفش خندان خندان
قوتش خندان و آنکه خردش خندان ‏ ‏ که در او عاجز گردند خردمندان

مایهٔ راحت و آزادی دربندان
خدمتش راه هنر و جود چو فرزندان

آمد بهار خرم و آورد خرمی ‏ ‏ وز فر نوبهار شد آراسته زمی

خرم بود همیشه بدین وقت آدمی ‏ ‏ با بانگ زیر و بم بود و قحف در جمی

زیرا که نیست از گل و از یاسمین کمی
تا گم شده است آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید ‏ ‏ چندین هزار لاله ز خارا برون دمید
آن حله که ابر مر او را همی تنید ‏ ‏ باد صبا بیامد و آن حله بردرید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت ‏ ‏ سرخ و سپید گشت چو دیبا بهای هشت
برچید بنفشه دامن و از خاک برنشست ‏ ‏ چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت

شاخ بنفشه چون سر زلفین و دشت گشت
افکند سرنگون به برش معجر کیان

آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم ‏ ‏ وز عشق سیل گوش در آورد بر بهم
زود سته بسته هر کس مانند صد قلم ‏ ‏ بر هر قلم نشانده از رو نسخ شش درم

اندر میان هر گلی زو یکی شکم
آگنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن سوسن سفید شکفته بباغ در … بر تاج او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهنست گوئی زده پای شوشتر … کز نیل بر استش و ز عاج آستر

از هر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دو خمه بر پیش بادبان

برگ گل سفید بمانند عبقری … برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد شکفته و طری … چون روی دلربای آن ماه عسکری

زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
گوئی که زر دارد یکباره در میان

چون بر درید در کف صحرا قبالها … باران‌ها چکیده ببارید ژالها
تا کرد دشتها همه بشکفت لالها … چون در زده به آب معصفر علالها
بشکفت لالها چو عقیقین پیالها … و آنگه پیالها همه آگنده مشک و بان

بنمود چون زریر بره آب روی … گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی
چون دید دوش گل اندر کنار جوی … آمد ببانگ فاخته و گشت خفته جوی

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان

گلها کشیده اند بسر بر کبودها … نه تارها پدید در آنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها … گویند راز زاد همه شب سرودها

تا بامداد کرده از شط و رودها
مرغان آب بانگ بر آرند ز آبدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود … صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود … مردم چو حال بیند از ایشان خرم شود

افزون شود نشاط و از رنج کم شود
بی رود و می نباشد یکروز و یکزمان

بلبل ز شاخ سرو برارد همی صفیر … ماغان ها بر نعره بر آرند از آبگیر

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر — بگذشتش از سهیل سر برج کاخ قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر — افزون بدی جلالت و قدرش ز حد و حصر

اعداش را نبد بد و الا عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد — کس را اگر فه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سرای صدر جهان تا سرا نکرد — این کار گو مگر دخر از بهر ما نکرد

مار الحک هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آنخدای را که چنین پادشه تن

امروز خلق را همه فخر بتار اوست — وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست — دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید شاه خلق جهان دوستدار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی — زین زمان تقی و چراغ دول توئی

چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی — هنگام ضعف مرض عضدالدول توئی

پرهیزکار تر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

از جود در جهان سزا کند نام تو — گردون همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت ببام تو — تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید در کمان تو چاشد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را مجاهد است — وز فضل و جود تو همه کس را فواید است
خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است — کت بخت تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وان بقرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکو نیت که تو داری بد استصعب — وارد نگارهای تو سلطان تو نعت
زیر نگین خاتم تو گرد مملکت — نفر و دهر زمانش یکی جاه و منزلت

این کارها ز اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرّین سپر بود — تا خاک زیر پا شد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهار رهی را مطیر بود — تا در زمین و روی زمین برّ و بحر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیرماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد — همچون جبت بملک همه عز و ناز باد
پیشت بپای صد صنم چنگ‌ساز باد — دشمنت سال و ماه بکرم و گداز باد

بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان